

# زندگی به رنگ دریا

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آیدا و مریم

## پیشگفتار

باسمه تعالی

داستان زندگی دختری که

زیبایی....

عشق...

خانواده....

همچی داشت..

ولی زندگی همیشه یحور همیشه....

شاید تویه روز سرد زمستون

با یه چیز گرم روی صورتش...

با یه احساس سوزش شدید...

همچی نشو از دست بده...

خیانت ببینه از بهترین کساش....

از عشقش...

از بهترین دوستش...

دور شه از خانواده و شهرش....

بره یجای دور....

شاید دوباره عاشق بشه....

ولی نمونه باهاش لچ کرده....

شاید نتونه بازم به کسی که دوشش داره برسه....



## زندگی به رنگ دریا

باسمه تعالی

چند ضربه به تخته زدم تا همه ی کلاس بخوابه و بچه ها آروم شن  
 نگاهی به هم کردن و دست از صحبت کردن کشیدن  
 بعد از اینکه کلاس توی سکوت فرورفت دستی به گردنم کشیدم ل\*ب\*ا\*م  
 با زبونم خیس کردم دهنم خشک شده بود ولی وسط کلاس نمیتونسم آب  
 بخورم و دوباره شروع کردم به درس دادن  
 سعی میکردم آروم با دقت و با انرژی و لبخند درس بدم و همیشه جو کلاس  
 آروم و ساکت بود و بچه ها زیاد نمیتونستن مزه پرونی کنن  
 یجورایی واسه کلاس ارزش قائل بودن  
 بعد از تموم شدن ساعت کلاس درگیر جواب دادن سوالی بچه ها شدم  
 با لبخند به تک تک سوالاشون جواب دادم  
 با استاد استاد گفتنشون سالن و رو سرشون گذاشته بودن  
 بعد نیم ساعت به سختی از دستشون خلاصی پیدا کردم  
 و بعد سمت دفتر راه افتادم  
 طبق عادت همیشه یمه لیوان چای با بیسکویت خوردم و بعد از خدافظی و  
 خسته نباشید از اساتید خسته و کوفته از دانشگاه زدم بیرون و سوار ماشینم که  
 با پس ندادن یک سال کار و جون کندن خریده بودم شدم.... حدود یک ساعت  
 توی ترافیک و پشت چراغ قرمز موندم که کلیم تیکه خوردم.... ماشینمو توی

پارکینگ خونه و توی جای مخصوصش پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم و دکمه شو زدم... از خستگی روی پاهام بند نبودم دیشب تا دیروقت بیدار بودم و سوال طرح میکردم و با شهاب حرف میزدم... کلید خونرو از جیب کناری کیفم دراوردم و درو باز کردم... با باز شدن در بوی خیلی خوبی مشاممو پر کردم... چیزی که عاشقش بودم... قرمه سبزی

همین که خواستم برم سمت اسپز خونه تا ببینم چخبره یه صدایی جیغ و داد رفتم دنبال صدا دیدم تارا و عطا افتادن به جون هم مسعودم به کاراشون میخنده این بشر همیشه در حال خندست

سری از تاسف تکون دادم و دوباره خاستم برم که عطا گفت:

به به استاد عالی رتبه خسته نباشید

لبخند شیرینی زد و گفتم: مرسی عزیزم

مامان گفت: دخترم برو لباسو عوض کن بیا ناهار بخوریم....

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم و سر میز حاضر شدم کنار

عطا نشستم عطا لبخندی زد و گفت: خب آجی خانوم چخبر

منم با یه لبخند شیرین تر از اون جواب دادم: سلامتی شما عزیزم

تارا با شیطنت پرسید: بینم مطمئنی خبر فقط همینه؟ و یه چشمک شیطون زد

خندم گرفت ولی خندم و تو یه لبخند آرامش بخش خالی کردم و گفتم: بله

آجی بزرگه مطمئنم

مسعود که برای شستن دستاش چند دقیقه از جمع ما جدا شده بود برگشت و گفت: میگم نازلی چطور این این دانشجوهای نق نقو شیر و شیطان و بی مزرو تحمل میکنی

همینطور که برای خودم غذا میکشیدم بی اختیار گوشه ل\*ب\*م بالا رفت چه طرز فکر مسخره ای داره مسعود

به دانشجوهای من توهین کرد

تارا هم همونطور که دو لپی میخورد گفت: راست میگه من که اصلا حوصله این کارارو ندارم!

با حرص چنگال رو فرو بردم تو گوشت و گفتم: هر کس یه اخلاقی داره

لطفا دیگه راجب دانشجوهای من اینطور حرف نزن

تارا ایشی گفت و اروم لب زد: چندش

شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم فقط چشمام و بستم چندتا نفس عمیق کشیدم

مامان اخم کرد و گفت: چرا دختر منو اذیت میکنید

تارا: به به همینه دیگه شما و بابا اینجوری لوسش کردین

مامان: نازلی از اول به این کار علاقه داشت و فکر همه جاشو کرده بود که وارد این شغل شد و شمام بهتره عوض دخالت توی زندگی نازلی به زندگی خودتون سر و سامون بدید

عطا: آره مامان درست میگه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون میشم این بحث و تموم کنید

همه سری تکون دادن و توی سکوت مشغول خوردن غذای مورد علاقه ی من  
شدیم

یاد بچگی خودم و تارا افتادم که باعث شد لبخند شیرینی روی صورتم بیاد که  
باعث تعجب همشون شد ولی اهمیتی ندادم  
همیشه از مدرسه شون زنگ میزدن و شکایت میکردن دختر فوق العاده شیطونی  
بود

همه از دست شیطونیش مینالیدن  
فکر کنم مسعودم عاشق همین شیطونیش شده بود...

غذام که تموم شد تشکر کردم و اروم بلند شدم همه غذا شون رو خورده بودن  
پس ظرف هارو جمع کردم تا آب بکشم و بشورم!  
با ماشین ظرف شویی میونه خوبی نداشتم

تارا زد رو شونم و گفت: آفرین جمع کن خوب بشور بعد رفت بیرون  
لبخندی به پرویش زدم و مشغول شدم  
هر چند که مامان اصرار کرد بزار کمکم کنم ولی دلم نمیومد مامانم خسته بشه  
بعد از ۱۵ دقیقه که ظرفا تموم شد

دستامو خشک کردم و پیشبند و از دورم باز کردم از آشپزخونه خارج شدم  
صدای جیغ جیغ تارا میومد

مثل اینکه باز داشت فوتبال نگا میکرد  
عطا توی اتاقش بود جدیدا خیلی مشکوک میزد...  
مامانم طبق عادت همیشگیش داشت کتاب میخوند

از همه عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتم  
 توی راه صدای عطا میومد انگار داشت با یکی حرف میزد  
 بینخیال شدم و وارد اتاق شدم  
 روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به گوشیم انداختم  
 دلم برای شهاب تنگ شده بود  
 زنگ زدم تا صداشو بشنوم  
 یه بوق..  
 دو بوق....  
 سه بوق.....

جواب نداد... سابقه نداشت جواب منو نده یکم نگران شدم ولی خستگی بهم  
 امون فکر و نگرانی نداد چشمام روی هم افتاد و خوابیدم...  
 تو خواب بودم که احساس کردم پرده گوشم پاره شد با هول نشستم روی تخت  
 که دیدم تارا ایستاده داره جیغ میکشه  
 منم با جیغ گفتم پیششده؟؟؟؟  
 تارا زد رو صورتش و بلند تر جیغ زد: سوسسسسسک  
 تو دلم گفتم ای خاک تو سرت  
 پوفی کردم و اروم گفتم کجاست??  
 با داد گفتم: تارااااااااا برووو بیروووون  
 تا خفت نکردممم  
 تارا جیغی کشید و از اتاقم خارج شد



## دختره ی روانی

به سختی از جام بلند شدم و تخرمو مرتب کردم  
 موهای نسبتا بلندمو از بالای بالا بستم تا نریزه توی صورتم و اذیتم نکنه  
 یاد شهاب افتادم  
 به سرعت گوشیمو برداشتم  
 ولی نه تماسی بود....  
 نه پیامی....

لبخند تلخی زدم و لباسمو با یه لباس معمولی راحت خونگی عوض کردم  
 روبه ی روی آینه ی قدی اتاقم ایستادم و با خودم گفتم  
 به نظر خودم واقعا خوشگل بودم  
 آیا واقعا زیبا بودم؟؟؟

زیبا بودم؛  
 شاید چشم هر پسری رو خیره میکردم  
 به آینه نزدیک تر شدم؛  
 به صورتم دستی کشیدم؛  
 چشمای درشت قهوه ای که شهاب عاشقشون بود  
 موهایی قهوه ای بلند که بخاطر بابا هیچوقت کوتاهش نکرده بودم.  
 پوست گندمی روبه سفید،  
 قدم نسبت به بقیه دخترا بلند بود  
 هیکلمم به لطف چند سال باشگاه رفتن توی دوره ی نوجوونی بد نبود .

دست از نگا کردن خودم کشیدم .

احساس تشنگی میکردم به پارچ آب روی میزم

خیره شدم؛

به شهاب فکر کردم ،

شهابی که لحظه ای نمیتونست ازم دور باشه...

لحظه ای نمیتونس بی خبر باشه

ولی این روزا

شهاب من عجیب از خود من دور شده بود،

با نگاه به برگه های پخش روی میز از فکر شهاب در اومدم و آه از نهادم بلند

شد.

باید برگه ی امتحان میان ترم بچه هارو تصیح میکردم و وارد سایت میکردم این

کار یکی از کارای طاقت فرسایی بود که ازش متنفر بودم

عینک طبی ظریف مشکیم رو به چشمم زدم و مشغول تصحیح و بررسی شدم

کمی بعد دو تقه به در اتاق کرد عینک رو جابه جا کردم و گفتم: بفرمایید؟

عطا با لبخند شیرین وارد شد و با یه لحن شر و شیطون گفت: سلام آبجی

بزرگه ی خابالوی ما

خوبی شما؟

بی اختیار ل\*ب\*م برای خنده بالا رفت و گفتم: مرسی خوبم چی شده شما از

ما خبر گرفتین؟

گفت: بشکنه این دست که نمک نداره خوبه بنده همیشه به فکر شمام

خیره بهش نگا کردم  
من بی نهایت این پسر و دوست داشتم  
بی حرف او مد روی تخت نشست و زل زد به صورتم  
اروم گفتم: چیزی شده عطا؟  
به خودش او مد و گفت: نازلی تو واقعا خوشگلی مخصوصا حالت چشمت و  
توی هوا یه خط فرضی کشید  
ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم  
گفت: ولی نازلی درسته ازت کوچیک ترم  
ام طاقت ناراحتیتو ندارم:  
جدیدا حس میکنم یجورای گرفته و پکری فک کنم بین تو و شهاب مشکلی  
پیش او مد،  
فقط خواستم بگم میتونی روی من به عنوان تکیه گاه حساب کنی....  
برق زیبایی توی چشمام نشست که باعث او مدن یه لبخند بزرگ روی  
ل\*ب\*ا\*م شد.  
رفتم و کنارش نشستم دستاشو گرفتم و بوسه ی آرومی روی گوش کاشتم  
داداش کوچیک من مرد شده بود؛  
حالا من بهش خیره شده بودم دستی به موهام کشیدم و با همون لبخند گفتم:  
نه چیزی نیست خودتو نگران نکن  
با چشمای نگرانش نگاهم کرد،  
من عاشق این چشما بودم

عطا بهترین داداش دنیا بود.  
 تنها مردی بود که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتم .  
 تنها مردی بود که واسم نگرانی میکرد  
 ولی شهاب...  
 شهاب...  
 شهاب..  
 اسمش توی توی ذهنم اکو میشد،  
 بازم بستن چشمام؛  
 نفس عمیق؛  
 خشک شدن دهنم؛  
 و یه لبخند تلخ.  
 عطا زد روی شونم  
 گفت: خب، دیگه من برم توهم یکم استراحت کن؛  
 باشه ی آرومی گفتم  
 لبخند زیبا و نگرانی زد  
 چقد این نگرانی ها برای من شیرین بود.  
 بوسه ی آرومی روی موهام زد؛  
 چشمامو بستم و آرامش با تمام وجودم بلعیدم؛  
 عطا که رفت شروع کردم به انجام دادن کارام  
 نزدیکای شام بود که کارم تموم شد.

آه خسته ای کشیدم و دستی به گردنم کشیدم  
 عجیب خشک شده بود؛  
 کمی سرمو روی میز گذاشتم و خستگی در کردم  
 تصمیم گرفتم به شهاب زنگ بزنم ،  
 گوشیهو به آرومی برداشتم  
 داشتم پشیمون میشدم  
 ولی دله دیگ...  
 دل که این چیزا حالیش نیست  
 با زیونم کمی ل\*ب\*مو خیس کردم  
 تو این چند ثانیه که منتظر جواب دادنش بودم، دلم واسه شنیدن صداش غنج  
 میرفت  
 توی بوق سوم جواب داد:  
 سلام سردی داد که وجودم یخ زد  
 ولی بازم دوسش داشتم،  
 گفتم: سلام عزیزم خوبی؟  
 شهاب: مرسی تو خوبی؟  
 گفتم: الان بهترم  
 راستی چند ساعت پیش زنگ زدم کجا بودی؟  
 شهاب: سر جلسه  
 و باز هم بهانه ی الکی... الکی.... الکی  
 خسته روی تخت نشستم و چشمامو بستم ؛

شاید انقدرم که شهاب فکر میکرد ساده نبودم  
 با لبخند تلخ روی ل\*ب\*م\*م گفتم: خسته نباشی .....  
 با همون صدا گفت: ممنون کاری نداری؟  
 ناراحت شدم ولی گفتم: نه، نه، شب خوش  
 + خدافظ بعد گوشیه قطع کرد  
 گوشیه تو دستم خشک شد،  
 چشمم از تعجب گرد شد،  
 این شهاب من نبود!!  
 شهاب من مهربون بود!!  
 شهاب من همیشه بهم میگفت خانوم!!  
 نزدیک بود اشکم در بیاد ولی جلو شو گرفتم و باخودم گفتم: چیزی نیست که  
 بابا کارش سنگین بوده از خستگی  
 ولی خودم خوب میدونسم از خستگی نیست،  
 خوب میدونستم موضوع به این سادگیام نیست،  
 مگه چیزی میشد دلم خوش باشه...  
 بعد لبخندی زدم و خزیدم زیر پتو  
 \_شیش  
 صبح زود با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.  
 امروز جمعه بود و تعطیل  
 روز خوش گذرونی،

به احتمال زیاد عموهام میومدن خونه ما،  
 به سختی بیدار شدم، دوست داشتم بازم بخوابم.  
 به آرومی به سمت دستشویی راه افتادم، عطا و مامان خواب بودن هنوز  
 خمیازه آرومی کشیدم و با دستام چشمامو مالیدم،  
 باز خداروشکر میکردم که دیشب تونستم زود بخوابم.  
 تو آینه نگاهی به خودم که، چشمام و صورتم پف کرده بود  
 چندبار پشت سر هم آب به صورتم زدم.  
 بعد از اینکه با حوله سر و صورتم رو خشک کردم به سمت آشپز خونه راهی  
 شدم و گاز رو روشن کردم تا آب جوش بیاد روی نون کمی کره مالیدم و اروم  
 نشستم رو صندلی  
 من دوتا عمو داشتم یه عموم ۳۶ سالش بود و  
 عمو دیگم دوتا بچه داشت سارا و نگین که نگار همسن خودم بود و با خواهرم  
 هیچ فرقی نداشت برام  
 نگینم ۷ سالش بود  
 بعد از اینکه اب جوش او مد چایی رو دم کردم ، میز رو چیدم مامان و عطا  
 رو هم بیدار کردم بابا که سر کار بود  
 مامان: به به عجب میزی دستت درد نکنه  
 لبخندی زدم و چیززی نگفتم یکم که گذشت دوباره مامان گفت:  
 میگم نازلی  
 -جانم؟  
 +شهاب چطوره؟

خواستم بگم به جوری شده ولی سکوت کردم و گفتم: خوبه این چند روز  
کاراش زیاد شده

همین روزا باز میرم دیدنش شما نگران نباش

و بوسه ی آرومی روی گوشش کاشتم

با لبخند نگرانی نگاهم کرد

عطا خوابالو وارد آشپزخونه شد و

گفت: ای بابا چرا ما باید حتی جمعه هام زود بیدار شیم

مامان: عطا غر نزن صبحانتو بخور بعدشم برو یکم به درسات برس

عطا چشمکی به من زد و چشمی گفت

چقدر زندگی زیبا بود،

پیش کسانی که دوستشون داری؛

صبحانه توی سکوت خورده شد

بازهم تا فکر من وقت پیدا کرد، سریع به سمت شهاب پرواز کرد

شهابی که توی یک هفته از این رو به اون رو شده؛

و کاش میشد فهمید دلیل تغییر رفتارش رو؛

ولی هیچوقت ماه پشت ابر نمیمونه

یروز معلوم میشه

با صدای عطا از فکر دراومدم

عطا: نازلی امروز عموینا میان یکم خرید داریم میای باهم بریم؟

گفتم: باشه، بابا کی میاد؟



مامان: تقریباً نزدیکای ناهار

با همون آرامش همیشگی شروع به جمع کردن میز شدم:  
مامانم شروع به درست کردن غذا شد.

امروز روز عجیبی بود؛

یجورایی دلم گرفته بود،

دلشوره عجیب داشتم،

با تشکر از مامان برای آماده شدن به اتاقم رفتم؛

تیم همیشه ساده ولی شیک بود،

یه مانتوی مشکی، با شلوار کرم و روسری کرم پوشیدم.

آرایش کمرنگی کردم یکمی از عطر همیشگیم زدم،

خیلی دوش داشتم، بوش شیرین و آرامش بخش بود.

از اتاق زدم بیرون حوصله ی کارای اضافه نداشتم، ولی با اصرار عطا برای  
خرید میرفتم.

عطا هم همون لحظه از اتاقش اومد بیرون، از سرتا پا نگاهی بهش کردم

عطا بیشتر شبیه بابا بود،

هیكل مردونه، جذاب، چشمگیر

لبخند آرامش بخشمو به روش پاشیدم.

عطا دستی به موهای ل\*خ\*ت و مشکیش کشید و گفت: چطورم؟

با برق توی چشمام که از خوشتیپی عطا به وجود اومده بود بهش خیره شدم

گفتم: مثل همیشه دوست داشتی!

لبخند با نمک و خجولی زد و گفت: نه بابا!!!

گفتم: مگه من باهات شوخی دارم بچه؟

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: نه آبجی بزرگه شما تاج سری.

با لبخند همیشگیم گفتم: حرکت کن بریم دیر میشه.

دست پاچه شد و گفت: بریم، بریم

بعد داد زد: ماما!!!!!! ان ما داریم میریم

مامان: مواظب خودتون باشین زود بیاین تا دیر وقت بیرون نباشین خوبیت

نداره .

-وا مادر من فوقش کارمون ۲ ساعت طول بکشه ولی چشم هرچی شما بگید،

گونه ی مامان و آروم بوسیدم و ازش خداحافظی آروم کردم.

هنوزم دلشوره داشتیم، امیدوار بودم اتفاق بدی نیوفته.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

بین راه عطا همش مزه پرونی میکرد و منو میخندوند،

آهنگای شاد کوچه بازاری میزاشت و به حرکات موزون خودش اسم ر\*ق\*ص

میداد،

دیدم چند دقیقه ای ساکت شده، احساس کردم رنگش یکم زرد شده

انگاری یهو حالش بد شده بود!

ماشینو کنار خیابون نگه داشتیم و با نگرانی گفتم: عطا خوبی؟

ل\*ب\*ا\*شو به زبونش خیس کرد و با بی حالی جواب داد: آره آره خوبم فقط

یکم ضعف رفتم!

کمی از نگرانیم کم شد، ولی بازم نگران داداش کوچولوم بودم،  
 گفت: نازلی نگه ندار حرکت کن من حالم خوبه،  
 باشه ی آرومی گفتم و راه افتادم..  
 ولی بازم نگران بودم و دلم شور میزد؛  
 انگاری امروز، روز اتفاقای بد بود،  
 شاید یه روز نحس،  
 سعی کردم بد به دلم راه ندم،  
 برای همین توی دلم صلواتی فرستادم،  
 دوباره به عطا نگاه کردم،  
 چشماشو بسته بود و سرشو آروم به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود.  
 نگاهی با ترافیک سنگین روبه روم کردم و پوفی کشیدم،  
 نیم ساعت بعد، بعد از پشت سر گذاشتن یه ترافیک سنگین به مرکز خریدی  
 رسیدیم که همیشه ازش خرید میکردیم  
 به آرومی عطارو صدا زدم؛  
 عطا؟ داداشی؟ بلند شو رسیدیم  
 چشمامو باز کرد و کمی به دور و اطراف نگاه کرد؛  
 به نظر حالش بهتر میومد،  
 بعد از پارک کردن ماشین کنار هم به سوی مرکز خرید راه افتادیم؛  
 دستش رو گرفتیم؛  
 با برخورد دستم با دستای گرمش حس آرامش توی دلم سرازیر شد؛

دلشوره ها ازم دور شد؛

نمیدونم شاید موقعه فهمیدن اتفاق بد رسیده بود!

همونطور که آروم آروم قدم میزدیم و ویتترین مغازه هارو نگاه میکردیم که

قیمت بعضیاشون سر به فلک کشیده بود گفتم: عطا تو چیزی لازم نداری؟

عطا: چرا دارم.

و یه لبخند بزرگ و گشاد تحویل من داد!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خب چی؟

با همون لبخندش گفت: یه کادو واسه تولد علیرضا.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: عطا! منو برای کادو تا اینجا آوردی

پسر خوب؟

لبخندش بزرگتر شد که دندونا شم به نمایش گذاشت: کیفش به همینه آبیجی

خانوم!

تا خواستم جواب زبون درازای عطارو بدم

با چیزی که دیدم سست شدم!

دستم آروم آروم از دست عطا بیرون اومد؛

فقط نگاه میکردم؛

به کسی که شبیه عشق من بود،

شبیه شهاب من بود؛

ولی دستش توی دست کسه دیگه بود

عطا رد نگاهم و گرفت رسید به چیزی که باعث نابود شدن من شده بود!

آروم گفت: نازلی!!

گفتم: خودش نیست مطمئنم

تا خواستم به سرعتش به سمتشون برم از پاساژ خارج شدن

دویدم؛ عظام دنبالم میومد با صدای بلند صدام میکرد

اهمیتی ندادم؛

ولی دیر شده بود، قبل از اینکه برسم غیب شده بودن

حالم بد بود، نفسم بالا نمیومد؛

بغض گلمو گرفته بود ولی اشکام نمیومد

آروم دستمو به دیوار گرفتم و سر خوردم روی زمین!

عطا پیشم نشست

صدای نازلی نازلی گفتناش توی گوشم میپیچید، ولی چیزی نمیفهمیدم!

توی خواب و بیداری بودم!

عطا با صدای بلند گفت: نازلی شد شهاب نبوده شاید شبیهش بوده اشتباه نکن

با این حرف عطا به خودم اومدم

به اشکام اجازه ی ریختن دادم؛

درسته شاید عطا راست بگه

شاید شهاب من نبود!

ولی لباسی که تنش بود؟

مگه همونی نبود که با عشق، با محبت

با هزار امید، روز تولدش واسش خریده بودم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم،  
 روسریمو توی سرم میزون کردم،  
 عطا با نگرانی پرسید: نازلی بهتری؟  
 به چشمای مشکیش که نگرانی توش موج میزد خیره شدم و گفتم:  
 اره عزیزم، بهترم.

سری تکون داد و لبخندی زد.  
 برای عوض کردن جو بینمون در درآوردن عطا از نگرانی گفتم:  
 -عطا بریم زود تر یه چیز بخریم که مامان میکشتمون  
 تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: اوه راست میگی بزن بریم

بعد از خریدن یه عطر با قیمت مناسب برای علیرضا راه برگشت و پیش  
 گرفتیم؛

توی این مدت که داشتیم دنبال کادوی مناسب میگشتیم ذهن من یک لحظه ام  
 بیخیال شهاب نشد؛

بیخیال کسی که عجیب شبیه شهاب من بود؛

ولی پیش من نبود، پیش یکی غیر من،

با فکر و خیال فراوان ماشین و توی پارکینگ پارک کردم

عطام سعی میکرد حال و هوام و عوض کنه؛ ولی وقتی دید نمیتونه بیخیال شد؛  
 عطا با کلید در خونرو باز کرد و گفت:

مامااااااان ما اومدیم

کلافه سری تکون دادم و گفتم: وای عطا اروم تر هم میتونی اعلام حضور کنی  
لبخند بیخیال زد و وارد خونه شد و گفت: خب بابا چه فرقی میکنه؟؟  
با اخم نگاهش کردم: برو تو انقد حرصم نده!!  
لپم رو کشید و گفت: قربون غر غر کردنت برم.  
خنده ی آرومی کردم و روسریمو از سرم باز کردم و گفتم:  
خدا نکنه...بروووو خوشمزگی نکن!!

همین که رفتیم تو دیدیم مسعود و تارا نشستن باهم بحث میکنن مثل همیشه  
لجباز!

تارا دست به کمر نگاهی به قیافه منو عطا انداخت و گفت: به به ابجی  
داداش، خوب تنهایی میرین ولگردی!

مسعود پا روی پا انداخت و با طعنه گفت: همینه دیگه! خاک تو مخت تارا  
تارا با عصبانیت به طرف مسعود برگشت و گفت: شما اول به خودت بگو!  
فک کردی خواهر تو عاشق قیافته؟

مسعود که دید تارا عصبانی شده

برای آروم کردنش ابرویی بالا انداخت و با یه چشمک دلبر، دسته ای از موهای  
تازارو گرفت و گفت:: هنین که تو عاشقم باشی بسه

تارا لبخند خجول و دندون نمایی زد و نشست جاش

عطا یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: بله بله اینجا بیچه هستا

تارا دستشو توی هوا تکون داد و برو بابایی نصیب عطا کرد

تارا: نازلی شهاب کجاست؟

چند هفتس نمیبینمش

چشمام گرد شد!

هل شدم!

نمیدونستم چی بگم؟ بگم شهابم از من دور شده؟

بگم شهاب الان دیگه شهاب من نیست؟

سریع و پشت سر هم گفتم: چیزه!

یعنی خب این چند روز کارش زیاد شده

تا ابرویی بالا انداخت و یکمی فکر کرد بعد نگاه مشکوکی بهم کرد.

این روزا همه شک کرده بودن.

لبخند تلخی تحویلشون دادم

برای اینکه بیشتر از این سوال پیچم نکن راهمو برای خوردن آب به طرف

آشپزخونه کج کردم.

مامان در حال درست کردن سالاد بود

لبخندی بهم زد که آرامش تو دلم سرازیر شد.

به آرومی گوشو بوسیدم.

مامان: نازلی جان زنگ بزن امشب شهاب بیاد اینجا

اندوهگین نگاهش کردم؛

میدونستم دردمو میفهمید؛

مشکلمو درک میکرد؛

مادر بود و بهتر از همه من و میشناخت؛

چشم آرومی گفتم.



## بیخیال خوردن آب شدم

بعد از عوض کردن لباسم روی تخت نشستم.

دستم و روی قل\*ب\*م گذاشتم که به شدت به سینم میکوبید!

با دست لرزون شماره شهاب رو گرفتم

یک بوق...

دو....

سه....

بله؟

با شنیدن صدایش قل\*ب\*م لرزید!

چشمام و بستم آروم گفتم:

الو سلام شهاب

با لحن سرد و خشک جواب داد:

+چیه نازلی بگو کار دارم

هر لحظه صدای تیکه تیکه شدن قل\*ب\*م بلندتر میشد!

هر لحظه از طرف عشقم داغون تر میشدم!

با صدای آرومی گفتم:

مامان امشب دعوتت کرده اینجا میتونی بیای؟

با عصبانیت جواب داد!

صدایش بلند شد

واسه اولین بار؛

شهاب من سرم داد کشید  
 صدایش برام سر به فلک کشید  
 شهاب: تو مگه نمیدونی چقد کار دارم؟؟  
 چطور پیام؟ نخیر نمیتونم جلسه دارم امشب  
 با صدایی که به سختی به گوش خودم میرسید گفتم: باشه خداافظ  
 بدون خداحافظی قطع کرد.  
 بی توجه به احساس من!  
 بی توجه به شکستن من!  
 بی توجه به عشق من!  
 اشکام آروم آروم سرازیر شد  
 قل\*ب\*م آروم آروم شکست  
 روی تخت خوابیدم  
 تصمیم گرفتم آهنگیو گوش کنم که همیشه بهم آرامش میداد گوش کنم  
 تا خود صبح گریه کردم  
 خاطرات و دوره کردم  
 کاشکی میزاشتی برگردم  
 من و تنهایی شب  
 بایه خودکار رو به شب  
 بیدارم من کل شب  
 من که آدم بدی نبودم!

من که آدم بدی نبودم!

شاید اینجوری یادم میرفت!

نبودن شهاب و؛

سردیاشو؛

دوریاشو؛

غصه هامو؛

چشمام سنگین شد؛ نمیخواستم بخوابم؛ میخواستم به شهابم فکر کنم،

گوشه بی اختیار ل\*ب\*م به نشانه ی پوزخند بالا رفت

شهابم؟

نه، دیگه شهاب من نبود؛ آگه شهاب من بود الان پیشم بود،

آگه شهاب من بود باهام سرد نبود،

سعی کردم بیخیال باشم حداقل امروز و برای خودم زندگی کنم

نمیخواستم دختر ضعیفی باشم که زود زمین میخورم!

نمیخواستم دختری باشم که زود میشکند!

هرچقدرم ناراحت باشم، هرچقدرم قل\*ب\*م شکسته باشم، من زمین نمیخورم، با

هیچ چیز!

پس برای آروم شدن عصابم و گذروندن وقت تصمیم به حمام رفتن گرفتم.

حوله ی صورتی رنگمو که عاشقش بودم و برداشتم و رفتم سمت حمام.

آب سرد حالمو جا میآورد.

بعد از یه دوش که سبک شدم؛  
 با یادآوری او مدن عموینا دوست داشتم از خوشحالی پرواز کنم؛  
 من عاشق عمو بهزادم بودم  
 بعد از پوشیدن یه شلوارک از روی زانو با یه بولیز معمولی مشکی رنگ  
 روی تخت نشستم به کلاسایی که فردا داشتم فکر کردم؛  
 امتحانای پایان ترم نزدیک بود!  
 صدای صحبت مامان و بابا رو شنیدم  
 لبخند بزرگی به ل\*ب\*ا\*م اومد!  
 با عجله از جا پریدم و به سمت آشپزخونه پرواز کردم؛  
 بابا و مامان و دیدم که کنار هم نشسته بودن چایی میخوردن  
 با وارد شدنم حواسشون پرت من شد،  
 با لبخند خوشگلم گفتم: سلام بابای گلم، سلام مامان عزیزم  
 بابا با لبخند مردونه ی همی شگیش که مطمعنم عطا لبخندای زیبا شو از بابا به  
 ارث برده گفت: سلام دختر عزیزم  
 خسته نباشیدی به بابا گفتم و  
 و گونه ی جفتشونو آروم ب\*و\*سیدم،  
 مامان میخواست برام چایی بریزه ولی اجازه ندادم بعد از ریختن یه چایی نسبتا  
 کمرنگ برای خودم، روی صندلی نشستم.  
 مامان با نگرانی و کمی ناراحتی نگام کرد و پرسید: نازلی شهاب چی  
 شد؟ میاد؟

شهاب، شهاب، شهاب

حتی وقتی نمیخوام بهش فکر کنم بازم وسط زندگیم ظاهر میشه  
سعی کردم ناراحتیمو پنهون کنم و با لحن عادی که خودمم فهمیدم ناراحتی از  
توش بیداد میکنه و مطمئنن مامانم میفهمید گفتم:  
گفت امشب کار داره نمیتونه انشالله یروز دیگه!  
بابا متفکر به چاییش خیره شد و گفت:عجب!

ازدهم

برای اینکه بیشتر شک نکنن لبخندی زدم اهمیتی به بغض توی گلویم ندادم!  
سعی کردم بحث و به سمت دیگه سوق بدم که فکر کنم موفق هم شدم...  
چند ساعت بعد...

نگار همونطور پا روی پا انداخته بود و خوشحالی توی چهرش بیداد میکرد با  
لحن بشاشی گفت: نازلی شهاب چطوره؟ خوبه؟  
با لذت تیکه پرتغالی توی دهنش گذاشت!  
بنظرم لحنش مشکوک اومد ولی اهمیتی ندادم.  
سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: خوبه سلام داره  
عمو که تا الان مشغول بحث با عطا سر درس خوندن بود به طرف ما برگشت  
و از سیبی که پوست کنده بود تعارف کرد و گفت:  
خودت چطوری؟

همونطور که به رنگ پریده و زرد عطا خیره بودم گفتم:  
ممنون عموجان خوبم درگیر درس و دانشجو هام مخصوصا که الان موقعه  
امتحانات پایان ترم هست

نمیدونم چرا کسی حال عطارو نمیفهمید!

بازم نگرانی به دلم هجوم آورد!

باید میرفتیم دکتر

مسعود کمی با دست پشت سرشو خاروند و مثل همیشه با طعنه گفت: درگیر

اون دانشجوهای خنگ تر از خودش!

با این حرف تارا با صدای بلند زد زیره خنده، که باعث شد سیبی که مسعود

براش پوست کنده بود و درحال خوردن بود بپره گلوش

ولی عمو بهزاد اخم کرد و گفت: بار اخر باشه ها

تارا با چشمای گرد شده به عمو نگاه کرد و ساکت شد!

عطا که عصبانی شده بود با لحن تندی گفت: من نمیدونم این تارا و مسعود

کار دیگه ای جزء مسخره کردن بلدن یا نه!?

تارا شیطون شد دسته ای از موهاش و تو دستش گرفت با عشوه نگاهی به

مسعود انداخت مسعودم چشمکی زد و گفت: عطا جان من و خانومم خیلی

کارا بلدیم

عطا پوزخند صدا داری زد و دستشو تو هوا به معنی برو بابا تکون داد و مشغول

تماشای تلوزیون شد!

نگار با لحن طعنه آمیزی گفت: دعوا چرا!!?

مگه مسعود دروغ میگه؟ واقعا خنگن بعد یه پوزخند زد چاشنی حرفای

تلخش کرد

نگارم عوض شده بود!

نگاری که برام از تارا نزدیک تر بود!

نگاری که خودش تشویقم کرد برم توی این شغل!

عمو بهزاد به نشانه تاسف سری تکون داد؛

به روی خودم نیاوردم و گفتم: بهتر از توعه بیکارم!

عطا دستاشو بهم کوبید و با لحن شاد و تشویق گرانه ای گفت: والا

بهزاد: چه فرقی میکنه حالا

تارا با عصبانیت گفت: خیلی فرق میکنه

عطا دستشوزد به کمرش و گفت: مثلا چه فرقی؟

مسعود اخمی به عطا کرد و گفت: عطاااا، وقتی خانومم میگه فرق میکنه یعنی

فرق میکنه!

همون لحظه نگین خواهر شر و شیطان نگار اومد؛

همش ۶ سالش بود ولی یه زبونی داشت ۶۰ متر!

پشت سرشم زنعمو آوا داخل شد!

مثل اینکه توی حیاط کنار بابا و مامان و عمو و زنعمو بودن.

معمولا بزرگترا توی جمعای خانوادگیمون میرن توی حیاط.

خونه ی ما چهار طبقه بود.

که تو یکیش مسعود تارا مستقر بودن

دوتاشم برای من و عطا بود

همین که نگین نزدیک ما شد؛ عمو بهزاد با ترس و کلافه گی نگاهی بهش کرد

و گفت:: اه باز این اومد

لبخندی زد

نگین با لحن بچه گونه گفت:

خب چیه مگه عمو جون خیلیم خوش او مدم

صدای خنده ی همه به هوا رفت!

زنعمو آوا او مد کنار عمو نشست و لبخند مهربونی به روی هممون

پاشید! عظام سخت مشغول تماشای فوتبال بود!

توی جام تکونی خوردم و خواستم چیزی بگم که همون لحظه صدای زنگ

گوشی نگار توجهمو به خودش جلب کرد!

نگار نگاه مشکوکی بهم انداخت و با یه لبخند بزرگ از جمع عذرخواهی کرد

و برای جواب دادن موبایلش به اتاق من رفت!

یکمی کنجکاو شدم

مگه چه چیز خاصی بود که نگار از من پنهون میکرد؟

به بهانه دستشویی از جمع جدا شدم

عطا فهمید یچیزیم هست و به یجیزایی شک کردم ولی صداشو در نیاورد!

پاورچین پاورچین پشت در اتاق ایستادم....

دهم

با کنجکاوای منتظر شنیدن حرفای نگار بودم که حس کردم یکی پشتمه!

با ترس برگشتم با دیدن عمو بهزاد چشمام تا حد امکان گرد شد!

با لحن تعجب زدم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

دستشو روی بینیش گذاشت و گفت: همون کاری که تو میکنی



و بعدش هیس آرومی گفت!

صدای نگار اومد!

لب زدم: هییس گوش کن

بهبزاد ساکت شد

صدای خنده پر از عشوه ی نگار اومد و گفت: نه بابا این چه حرفیه!؟

\_اره اومدم خونه نازلی اینا

ترس بویی نبرده!

مواظبم

\_باشه عشقم

بازم خنده..

\_مواظب خودت باش عزیزم

\_منم دوستت دارم

\_قربونت شب شیک!

بهبزاد با چشمای ریز به در بسته اتاق نگاه میکرد!

غرق در تعجب بودم!

نگار به کی میگفت عشقم؟

اینجا کی نباید از رابطه ی نگار و اون مرد بویی ببره؟

ترس و دلشوره تو دلم سرازیر شد!

مشغول فکر بودم که دستم با شدت کشیده شد!

هین آرومی گفتم دستم و روی دهنم گذاشتم

بهبزاد منو کشیده بود توی اتاق عطا که کنار اتاق من بود

با تعجب به کف اتاق نگاه میکردم

هضمش برام سخت بود!

کسی که از خواهرم برام نزدیک تر بود عجیب غریبه شده بود

مثل شهابم!

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد!

چشمام گرد شد!

شهاب؟!

نه!

امکان نداشت، شهاب من فقط برای من بود!

شهاب فقط منو میخواست!

خودش اینجوری میگفت!

سست شدم!

داشتم میوفتادم که خودم و کنترل کردم!

بهزاد یهو به حرف او مد: نازلی من مشکوکم خیلی هم مشکوکم

ولی من حتی نفس، هم به سختی میکشیدم!

منی که فکر میکردم شهاب عشقم بود!

نگار خواهرم بود!

من ساده

بهزاد: گوشیتو بده!

با صدای لرزونی گفتم: میخای چیکار

با صدای بلندی گفت: میگم گوشیتو بده

خواستم چیزی بگم صدای جیغ تارا

و یاخدای مامان حواسمو پرت کرد!

نمیتونسم از ترس تکون بخورم

نگران شدم!

نمیخواستم با صحنه ای که حدس میزدم روبه رو شم.

لرزش دستام بیشتر شد؛

بهزاد درو به شدت باز کرد که صدای بدی از برخوردش با دیوار اتاق مهربون

ترین داداشم بلند شد؛

امروز!

رنگ پریدگی؛

بی حالی!

به خودم اومدم با شدت دوویدم به سمت صداها...

.....ساعتی بعد.....

هنوز توی شوک چند ساعت پیش بودم!

با دستم جلوی دهنم و گرفته بودم تا صدای هق هقم بیشتر از این بلند نشه!

اشکام بی امان روی گونه هام سرازیر میشد!

بهزاد کلافه دستی داخل موهاش کرد و گفت: نازلی اروم باش!

به سرعت از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: چپو آروم باش دادا شم  
غرق خون رفته بیمارستان اونوقت تو و خانومت اوا منو اوردین خونتون که چی  
بشه!

با عجله به سمت در حرکت کردم و داد زدم: باید بریم بیمارستان! من باید  
داداشم و ببینم!

بهزادم به سرعت به سمتم اومد و با صدای بلندتر از من گفت: کجا  
ببرررررررت؟؟؟؟

حال خودت بدتره دختره احمق

اوا دست بهزاد و گرفت و روی مبل نشوند: بهزاد اروم باش

بعد بلند شد و به سمت من اومد؛

مانتومو از دستم گرفت و با آرامش گفت: نازلی عزیزم آروم باش

با همون حق هق دستامو روی زانوم گذاشتم و سرم و روشون قرار دادم و گفتم:

اوا نمیتونم! چطوری آروم باشم؟

میخام برم بیمارستان

میخوام برم پیش عطا!

میفهمی وقتی عطارو اونجوری روی زمین غرق خون دیدم چه حالی شدم؟

صدای حق هقم بلند تر شد!

بهزاد خشمگین غرید: وقتی میگم نمیییییسه یعنی همیشه حتما یچیزی میدونم

که میگم!

اوا با اخم نگاهی به بهزاد انداخت: بهزاد ساکت!

مگه نمیینی حالش خوب نیست!

بهزاد کلافه پوفی کرد و زیر لب یه لعنتی نثار من کرد و رفت!

اوا کمی پشتمو ماساژ داد و لبخندی زد و گفت: چون دوستت داره نگرانه!

چیزی نگفتم اشکام و پاک کردم و سر تکون دادم

آوا دستمو گرفت و گفت: پاشو بریم بخواب

به سرعت عکس العمل نشون دادم گفتم: چجوری بخوابم تو این وضعیت؟

عطا چی؟؟

داداش رو تخت بیمارستانم چی؟

آوا نگران نگاهم کرد و گفت: نازلی جان نگران نباش عطا حالش خوب میشه

با اصرار آوا و قرص آرام بخشی که بهم داد زیر پتو خزیدم؛

ولی لحظه ای ذهنم از عطا دور نمیشد!

لحظه ای صورت پر از خون عطا از یادم نمیرفت!

مدام توی ذهنم تکرار میشد؛

تکرار و تکرار و تکرار!

ولی در آخر قرص آرامش بخش تمام درگیر های ذهنیم رو دود کرد

صدای دلنشین اذان تو گوشم طنین انداز شد ، نور خورشید باعث شد

چشمامو آروم برای دیدنش باز کنم

کمی طول کشید تا اتفاقات یادم بیاد!

تند از روی تخت پریدم

با دیدن چیزی که روبه روم بود چشمام گرد شد!

با دیدن چهره جذابش،

چشمای نگرانش ،

قلب مهربونش به سمتش پرواز کردم

روی صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد میکرد

به خودم اوادم و تند از تخت پایین رفتم

پام پیچ خورد

نزدیک بود بیوفتم که خودمو کنترل کردم!

عطا ترسیده و هل پرسید:

چیشد؟؟

وای مواظب باش دختر!!

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم!

باید مطمئن میشدم که سالمه

مطمئن میشدم که حالش خوبه!

دستاشو تو دستم گرفتم و با صدای لرزونی که انگاری از ته چاه در میومد لب

زدم: عطا!!!

عطا با محبت نگرانی نگاهم کرد؛

دستامو محکم تر فشرد و گفت: جونم؟ ببین نازلی من اینجام!

نمیدونم چقد نگاهش کردم!

تا جایی که تونستم خوب بودنش و باور کنم!

فقط تونستم خودمو پرت کنم توی ب\*غ\*لش

اروم خندید و منو محکم توی ب\*غ\*لش فشرد و گفت: خواهرم چته؟!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گونشوب\* و\*سیدم!

با صدای لرزونی گفتم: توکه منو کشتی عطا!

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: مهم اینه الان خوبم؛

نگران نباش باشه خواهری؟

آروم سر تکون دادم؛

چه خوب بود که عطا پیشم بود!

چه خوب بود که هنوز هست

دلیم نمیخواست ازش جداشم

هنوزم نگرانی از دست دادنش توی ذره ذره وجودم بود!

اروم سر تکون دادم و لپش رو کشیدم

آروم پیشونیموب\* و\*سید و گفت: اگه الان خوبی لباس بپوش بریم خونه؟

لبخند آرامش بخشی بهش زدم تا از نگرانی در بیاد

باشه آرومی گفتم..

بعد از خداحافظی و تشکر از عمو آوا به طرف خونه حرکت کردیم

۴

توی دفتر اساتید نشسته بودم و به چند ساعت پیش فکر میکردم!

بعد از برگشتنمون از خونه ی بهزاد هرچقد اصرار کردم نگفتن بیماریه عطا

چیه!

انگار من بچم!

الانم با عصابی خراب منتظر شروع کلاسم بودم

ولی بلاخره یروز معلوم میشه!

اصلا با چه حقی از من پنهون میکنن؟  
 کلافه پوفی کشیدم از ضعف معدم صورتم جمع شد!  
 خیلی گشتم بود ولی اهمیتی ندادم  
 بعد از برداشتن کتابم و کیفم برای شروع کلاس حرکت کردم!  
 فکرم پیش عطا بود!  
 پیش شهاب بود!  
 پیش فکرای توی ذهنم!  
 پیش حدسام  
 که با تموم وجود امیدوار بودم که فکرم اشتباه در بیاد!  
 ولی سعی میکردم با تمرکز کامل درس بدم  
 سعی میکردم اهمیتی ندوم به اتفاقات چند روز گذشته که روال زندگیمو ازم  
 گرفتن!  
 اهمیت ندوم به برادری که توی مریضی غلت میزد و من حتی نمیدونستم  
 مریضیش چیه!  
 مرادی یکی از دانشجو هام که خیلی سوال میپرسید با صدای بلند گفت: استاد؟  
 با لحن تند و عصبانی خراب که باعث تعجب همه شد گفتم: بگو مرادی!  
 مرادی با لحنی که ترس و تعجب از توش بیداد میکرد گفت: استاد من این  
 قسمت رو اصلا متوجه نشدم!  
 رفیقش خنده ی بلندی کرد گفت: کلا خنگی؟!  
 اخم ریزی کردم و با لحن پرخاشگرانه گفتم: صادقی!!



صادقی خندشو کنترل کرد و سرشو پایین انداخت: اوه بله ببخشید.  
 عینک طیمو روی چشمم میزون کردم با آرامش رو به مرادی گفتم: خب  
 مشکلت کجاست؟

قسمتی از مسئله روی تخته رو نشون داد و گفت اینجا؛  
 بعد از اینکه یه دور بهش توضیح دادم گفتم: خب حالا فهمیدی دیگه!؟  
 +بله استاد، ممنون

سری تکون دادم و گفتم: میتونید برید بشینید!  
 بعد از سخت گیری، واخم های من و تعجب بیچه ها بالاخره کلاس تموم شد  
 کیفمو به دستم گرفتم و خسته نباشید بی جونی گفتم و سریع از کلاس خارج  
 شدم!

نمیخواستم با این مشغله فکری به سوالاشون جواب بدم  
 با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم  
 اسم مامان روش خاموش و روشن میشد!  
 چه آرامشی داشت اسم مادر  
 لبخندی زدم و تماس و وصل کردم!  
 مامان: سلام نازلی جان خوبی؟  
 همونطور که به سمت دفتر حرکت میکردم آرام گفتم: مرسی مامان شما  
 خوبی؟

مامان: اره دخترم خواستم بگم امروز یکم زودتر بیا عمو بهزادت میخواد بیاد!  
 گفتم میخواد یچی مهم بگه!  
 با کنجکاوی به حرفای مامان گوش میدادم

باشه ی آرومی گفتم و بعد از خداحافظی تماس و قطع کردم!  
 چه چیزی بود که بهزاد شنبه میخواست بیاد خونه ما  
 کم مشکل داشتم! کم مشغله فکری داشتم  
 اینم بهش اضافه شد  
 مقنعمو جلو کشیدم و به سمت دفتر پا تند کردم!  
 بعد از ریختن یه لیوان چایی داغ برای خودم روی صندلی نشستم و به فکر فرو  
 رفتم.؛  
 چه اتفاقاتی که توی چند روز برام نیوفتاده بود!  
 پوزخندی زدم؛  
 کلاس بعدیم نیم ساعت دیگه شروع میشد؛  
 همون لحظه الهه از وارد شد؛  
 بلند شدم و لبخندی بهش زدم  
 سلام گرمی بهم گفتم؛  
 الهه استاد نقشه کشی بود  
 یکمی تپل بود ولی خیلی مهربون و تو دل برو بود.  
 آدم دوست داشت لپشو محکم بکشه!  
 بعد از اینکه اونم برای خوش جای ریخت کنارم نشست لبخندی زدم و گفتم:  
 سلام الهه خسته نباشید  
 مقنعمو مرتب کرد و گفت: وای نازلی جون نمیدونی چقد خسته شدم

لبخندی به بیحالیش زدم و گفتم با لحن متعجبی گفتم: تو که کلاسات تموم شده برو خونه دیگه!!

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت: بدم نمیگیا!

و ادامه حرفش با عجله از جاش بلند شد و سایلاشو جمع کرد!

با لبخند همیشگیم به هل بودنش نگاه میکردم!

مثل اینکه زیادی خسته بود.

برای بدرقش از جام بلند شدم دستامو گرفت و گفت: خب دیگه نازلی جون

مواظب خودت باش!

انقدم پکر نباش از وقتی اومدی هی تو خودتی؛

توی دلم آهی به خنگ بودن خودم کشیدم!

لبخند زوری زدم و سعی کردم بیشتر از این ناراحتیمو بروز ندم! وگفتم: به

سلامت عزیزم؛

و الهه با قدم های بلندی از دفتر بیرون رفت..

منم کیفم رو گرفتم تا ب کلاس بعدیم برسم

با استرس موجود توی ذره ذره وجودم به بهزاد خیره شدم

با لحنی غنی از آرامش گفتم: بهزاد، چیزی شده که خواستی منو ببینی؟؟

مامان بعد از گذاشتن سینی چای و رنگینک کنارش تنهامون گذاشت!

با لبخند به خارج شدن مامان نگاه میکردم که با صدای بهزاد به سمتش برگشتم

سرفه ی مصلحتی کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: ببین نازلی!

این چند وقت هم نگار، هم شهاب خیلی مشکوک میزن!

من به هر دوشون شک کردم!

با تعجب به بهزاد نگاه کردم!  
 چی داشت میگفت؟  
 همچین چیزی امکان نداشت!  
 صدام ناخودآگاه رفت بالا و گفتم: چی داری میگی??  
 شهاب فقط منو دوست داره  
 نگارم جای خواهرمه  
 عصبی پاهاش و تکون داد و گفت: اخه تو چقد ساده ای دلیل رفتار تند نگار  
 باخودت رو نمیفهمی؟؟؟  
 کم محلی های شهابو چی!  
 ببین نازلی یه کاسه ای زیر نیم کاسس  
 حالا ببین کی گفتم  
 رفتم تو فکر  
 نگار جدیدا با پوزخند نگام میکنه و حرفاش با طعنس  
 مخصوصا وقتی که خبری از شهاب میگیره  
 شهابم این اواخر خیلی با نگار شوخی میکرده  
 با منم که سرد شده!  
 اون یواشکی حرف زدن ها و..  
 با صدای بهزاد به خودم اومدم!  
 +منو ببین نازلی؟  
 -ها؟

اخمی کرد و گفت : ها چیه؟

+ب..بله؟؟؟

-یه تعقیب کردن که بد نیست! هست؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم بهزاد مغذم قفل کرده!

به سمت داروخونه ای که نگار توش مشغول به کار بود حرکت کردیم!

نزدیک بود بخاطر همین سریع رسیدیم!

دلَم شور میزد، یه جورایی میترسیدم

میترسیدم از حقیقت حرفای بهزاد!

میترسیدم از حقیقت بین نگار و شهاب!

هرکی جای من بود میترسید

اگر حرفای، بهزاد حقیقت داشته باشه...؟؟

زندگیم نابود میشه؟

داغون میشم؟

ولی نه!

هرچیم بشه من نمیزارم!

قوی میمونم بهشون نشون میدم که با این چیزا نمیشکنم!

ولی کور سوی امید ی به حقیقت نداشتن حرفای بهزاد توی دلَم بود؛

دوست داشتم همین اینا خواب باشه؛

یه کاب\*و\*س؛

چشمامو باز کنم بینم تموم شده؛

کاش میشد.

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم ولی ناموفق بودم  
 کمی بعد یه کوچه قبل از اون داروخونه بهزاد ماشینو پارک کرد چون شیشه  
 دودی بود ما مشخص نبودیم

با استرس نگاهی به بهزاد کردم

چشمامشو به معنای تزریق آرامش به وجودم روی هم گذاشت.

کمی بعد نگار با صورت خندون از داروخونه زد بیرون؛

توی دلم آشوبی به پا شد؛

با لبخند پررنگی گوشیش رو در آورد و بعد از کمی مکث گذاشت در گوشش!

دستامو محکم توی هم قفل کردم و به صحنه ی روبه روم نگاه کردم؛

بهزاد نگاهی به من انداخت و ابروهاشو انداخت بالا

دهنم خشک شده بود!

چند دقیقه بعد ی ماشین آشنا کنار داروخونه توقف کرد و لحظه ای بعد مردی

آشنا تر ازش پیاده شد

مردی که از هر آشنایی برام آشنا تر بود!

و نگار همچنان میخندید...

خنده ای که هر قسمتش تیر میشد و توی قلب من فرو میرفت!

خنده ای که زهر میشد و ذره ذره من و میکشت؛..

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و فاصله ی گونه تال\*ب\*مو خیس کرد؛

اشکا پشت سر هم روی صورتم هموار میشدن؛

انگار کسی دنبالشون کرده؛

به خودم اوادم؛

انگار تازه فهمیدم چی شده!

تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومد؛

نامزد من با دختر عموم که حکم خواهرم رو داره؟؟

نه امکان نداره!

نکنه خوابیم؟

چشمام رو بستم نفس، عمیقی، کشیدم

دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم؛

زیر لب زمزمه کردم

بسم الله الرحمن الرحيم

و اروم دستگیره ماشین رو کشیدم و تقریباً پرت شدم پایین

به نازلی نازلی گفتنای بهزاد اهمیت ندادم!

باید از جلو میدیدم تا باورم میشد؛

همون کافی شاپ کذایی

مگه همونجا نبود که همیشه میومدیم؟

مگه اینجا شاهد دوست دارم گفتنای شهاب نبود؟

بهزاد انگار به خودش، اومده بود

تند، کمر بندش رو باز کرد و خواست بیاد طرفم ولی دیر شده بود  
 به سرعت به سمت کافی شاپ رفتم؛  
 آرام در و باز کردم؛  
 نباید خودمو میباختم؛  
 نباید میزاشتم شکستمو ببینن؛  
 ولی امان از بغض خوابیده توی گلوم؛  
 نه قصد پایین رفتن داشتم؛  
 نه اجازه ی بالا اومدن؛

همین که در کافی شاپ رو با شدت باز کردم صدای، زنگوله پیچید توی فضای  
 آرام

پیشخدمت با لبخند خوشامدگویی مسخره ای بهم گفت؛

بدون اینکه چیزی بگم زل زدم بهش!

پیشخدمت: خانوم حالتون خوبه؟

پوزخندی زدم و سر تکون دادم؛

همون لحظه بهزادم پشت سرم وارد شد؛

شهاب روبه روم بود؛

نگار پشتش به من بود؛

نگاری که...هه

صدای شکستن قل\*ب\*م و شنیدم

خیلی واضح!



ولی نشون ندادم!

قصدهشون شکستن من بود؛

ولی من نمیزارم خوشحال شدن از نابودیم

دستای ظریف نگار توی دستای مردونه ی شهاب خنجر میشد و توی چشمام

فرو میرفت؛

و نگار میخندید!

با همون خنده بذر تنفر توی دلم کاشته شد!

با قدم های محکم ولی و به ظاهر آروم به سمت میزشون رفتم؛

نگار تا منو دید رنگش پرید و با شدت دستشو از دست شهاب کشید بیرون

بهزاد از دور فقط تماشاگر بود!

چون میدونست کاری نمیتونه انجام بده

پوزخندی زدم و گفتم: چرا دستشو ول کردی؟

مگه همین دستا دلیل طعنه هات نبودن؟

شهاب؟ مگه همین دستا دلیل سردیات نبودن؟

نگار به سرعت از جاش بلند شد و گفت: نازلی بزار توضیح بدم

فقط سکوت کردم!

همه نگاهمون میکردن

شهابم تو سکوت به من نگاه میکرد؛

سر تکون دادم؛

همیچزمو توی این سکوت خفه کنم

کشتم؛

شهاب و نگار؛ توی دلم آتیش زدم

یخ بست قلبی که یروز برای تمام افراد مهم زندگیم گرم بود!

توی چشمای سرد شهاب خیره شدم؛

توی همون چشمایی که گرماش گرمای محبت بود؛

خندم گرفته بود؛

اروم رو به شهاب گفتم: نامرد...

شهاب خواست چیزی بگه که بهزاد اجازه نداد؛

چی میخواست بگه؟

چه توضیحی داشت؟

بهزاد اومد طرفم و بازوم رو گرفت و با صدای خفه ای گفت: بریم

و روش رو کرد طرف نگار و بدون نگاه کردن به نگار گفت: فراموش کن

عمویی به نام بهزاد داشتی!

رو به شهاب به لحن خشمگین گفت: کارم با تو تموم نشده!!

بعد آروم منو به سمت در راهی کردم؛

حس نداشتم؛

جون نداشتم؛

مثل یه مرده شده بودم که به کمک بهزاد راه میرفت؛

مسیر کافی شاپ تا خونرو گریه کردم؛

بهزادم میدونست نباید چیزی بگه؛

میدونست باید بزاره خودمو خالی کنم؛  
 همین که رسیدیم خونه بدون توجه به مامان و بابا و عطا که تو سالن نشسته  
 بودن دویدم توی اتاقم و محکم در و محکم بستم  
 مثل اینکه همه نگرانم شده بودن؛  
 ولی بهزاد سعی در آروم کردنشون داشت؛  
 عطا پشت در اتاق بود؛  
 صدای نازلی گفتنای با آرامش و آرومش توی گوشم پیچید؛  
 ولی با صدای خفه ای گفتم: عطا میشه اتهام بزاری؟  
 و دیگه صدایی از عطای پشت در، درنیومد!  
 دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بلند نشه؛  
 چشمم به قاب عکس روی میزم خورد؛  
 من بودم؛  
 شهاب بود؛  
 ما بودیم؛  
 ولی الان؛  
 نگا بود؛  
 شهاب بود؛  
 اونا ما بودن؛  
 قاب عکسو برعکس کردم تا چشمش بهش نخوره؛  
 از ته دل زجه میزدم...

روی تخت نشستم و سرمو گذاشتم رو زانو هام

حالا چیکار کنم!

کاش خواب بود

کاش؛

همونطور که اشک میریختم اهنگ مسافر ۲۵ باند روزیر لب زمزمه میکردم  
اشکای من واقعیه برای حال هر شبم وقتی که پشت سرتم از  
همه دنیا عقبم قلبم واسه تو میزنه  
مگه میشه یادم بری بایند از اولشتم حدس میزدم مسافری، حدس  
میزدم مسافری

به خودم اوادم!

من چرا اینجوری شدم؟

من اینجا نشستم زانوی غم ب\*غ\*ل گرفتم؟

ولی اون دوتا میخندن!!!

اونا قصدشون شکستن من بود؛

ولی من نمیشکنم؛

بهشون نشون میدم اصلا واسم مهم نیست؛

باید، یه کاری بکنم

باید از نگار بپرسم

باید از شهاب بپرسم

ولی به این زودی نمیشه!

باید بیشتر فکر کنم!  
 من چی از نگار کم داشتم که اونو انتخاب کرد؟  
 نمیدونم شاید یکمم به شهاب حق میدادم؛  
 شاید واقعا نگار و دوست داشت؛  
 ولی چرا اومد تو زندگی من؟  
 چرا اومد؛  
 عشق شد؛  
 توی ذره ذره وجودم نفوذ کرد؛  
 شد تمام ذهنم؛  
 فرورفت توی قل \*ب\*م\*؛  
 بعدش رفت!  
 من شدم یه مرده  
 یه سنگ  
 یه بی احساس  
 چند تقه به در خورد  
 کلافه پوفی کشیدم؛  
 واقعا حوصله هیچی رو نداشتم؛  
 فقط میخواستم تنها باشم؛  
 با صدایی گرفته و با عجز گفتم: بله؟  
 -باز کن عظام!  
 +عطا تنهام بزار حوصله ندارم

خدا خدا می‌کردم قبول کنه و بره؛  
 ولی از داداش نگران من همچین کاری بعید بود؛  
 کمی سکوت و دوباره چند تقه : +نازلی باز کن درو خواهر من پیشدی تو  
 یهو!

شاید میتونستم دردم رو به برادرم بگم!  
 شاید عطا میشد محرم رازم؛  
 شاید میتونست آرومم کنه؛  
 به سختی از جام بلند شدم؛  
 چشمام میسوخت مطمعنم پف کرده و قرمز شده بودن؛  
 کلید و توی قفل در چرخوندم و در و به آرومی باز کردم؛  
 عطا با دیدن قیافم ماتش برد؛  
 بغض کردم؛

خیره نگاهم کرد؛  
 سرمو انداختم پایین و اجازه دادم اشکام دونه دونه سرازیر شه روری گونه هام؛  
 دستای مردونشو روی صورتم قرار داد؛  
 سرمو بلند کرد؛  
 با چشماش ذره ذره ی صورتم و نگاه کرد؛  
 با صدای نسبتا بلندی گفت: -چیکار کردی با خودت؟!؟!  
 من باز هم سکوت کردم

چیزی نمیتونستم بگم؛

باید چی میگفتم؛

هرکی جای من بود شاید بدتر میشد؛

لحنش مهربون شد با همون نگاه خیره و گفت: نازلی چیزی شده؟

ل\*ب\*م رو روهم فشار دادم سرمو به دو طرف تکوت دادم و با صدای خفه ای

گفتم: نه

اخم کوچیکی کرد و محکم گفت:

نازلی به من دروغ نگو!

خودمو پرت کردم تو ب\*غ\*لش و با صدای بلند زار زدم

نالیدم: عطااا

مامان و بابا نبودن؛

مثل اینکه بهزاد بهشون گفته بود؛

گفته بود بدبختی دخترشونو؛

الان عطا اینجا بود؛

همه کسم اینجا بود؛

موهامو ب\*و\*سید و گفت:

جانم خواهری بگو بهم چیشده؟

به لباسش چنگ زدم و سرمو رو سینش فشار دادم

اشکام قسمتی از لباسشو خیس کردم

ولی اون همچنان با آرامش موهامو نوازش میکرد؛

با صدای گرفته ای گفتم: شهاب

نگران شد؛

اونم میدونست بی محلیای شهاب و؛

اونم میدونست سردیای شهاب و؛

گفت: شهاب چی عزیزم??

همون لحظه بهزاد تو چهار چوب در ظاهر شد و گفت: عطا من بهت تو ضیح

میدم

نازلی حالش خوب نیست

عطا به ارامی سر تکون داد و گفت: اگه حالش خوب نیست باشه!بریم عمو!

آروم سرمو از روی سینش جدا کرد و روی موهام ب\*و\*سه ای زد؛

ب\*و\*سه ای که توی این وضعیت روحی عجیب به تن خستم آرامش میداد؛

و لحظه ای بعد باز هم من توی اتاق تنها شدم

روی تخت نشستم؛

دستامو ب\*غ\*ل گرفتم؛

به دیوار زل زدم و تصویر شهابم رو تجسم کردم

شهاب من نه!!!!

اون الان شهاب نگار بود؛

تو دیگه حق نداری بهش بگی شهابم

و باز هم اشک..

یعنی واقعا همو دوست داشتن؟

چرا هنوزم باور نمیکنم؟



چرا دارم سعی میکنم هرطور که شده اینارو به برای خودم دروغ جلوه بدم؟!؟

ساعتی بعد دوباره چند تقه به در خورد  
با بفرمایید من قیافه عطا که روز به روز زرد و بی رنگ و رو تر میشد نمایان  
شد..؛

چی شده بود به داداش من؟

چی شده بود به تنها کس زندگیم؟

انقد غرق تو مشکلات خودم بودم که کاملاً از عطا غافل شده بودم؛

ناراحتی جای خودشو با نگرانی داد؛

به سرعت از جام بلند شدم؛

شقیقه هاش به شدت تکون میخورد و دستاش رو مشت کرده بود!!

صورتش از عصبانیت قرمز شده بودم؛

میتونسم بفهمم چی شده؛

خارج از تصور نبود؛

بهزاد بهش گفته بود،

یهو فریاد زد: میــــــــکشمش

و به سمت سالن دوید؛

هل شده بودم،

عطا وقتی عصبانی میشد غیر قابل کنترل میشد؛

امیدوار بودم بهزاد نرفته باشه

ولی کی چیزی که من خواستم شده؛ که الان بشه!!

منم پاتند کردم تا بتونم ارومش کنم ولی آروم کردنش بی نهایت سخت بود؛

عطای من غیرتی بود؛

روم حساس بود؛

غیرتش الکی نبود؛

برادرم بود،

عطا برای من ارزش خاصی قائل بود؛

با کمک بابا سرچاش نشوندیمش

مامان به سرعت یه لیوان آب آورد

ولی عطا همچنان نفسای عصبی میکشید؛

انقدر هل بودم دستام شروع کرد به لرزیدن؛

مامان با گره روسریش بازی میکرد و معلوم بود بغض داره؛

مادر بود؛

آرزوش خوشبختیه دخترش بود؛

نه بدبختیش؛

و بابا پاهایش را با ریتم به زمین میکوبید

پدر بود؛

آرزو داشت به همین زودیا دخترشو تو رخت سفید ببینه؛

نه با یه صورت پف کرده و چشمای قرمز!

عطا عصبی زمزمه میکرد: نامرد میکشمش!

بابا با این که عصبی بود ولی با لحنی آرامش بخش سعی در آروم کردن عطا داشت: عطا اروم باش

عطا از جاش پرید و با صدای بلندی که باعث روی هم افتادن پلکام از ترس شد گفت: چیو اروم باشم؟

دست ب سینه بشینم تماشاگر بدبختی خواهرم باشم؟؟؟

بشینم برای برادر زاده عزیزتون دست بزنم!

بگم آفرین ماشالا؟

و مامان همچنان سعی در سکوت داشت!

میدونستم توی دلش چه آشوبیه؛

میدونسم بزور جلوی بغضشو گرفته؛

نمیخواستم عطا بیشتر از این ادامه بده.

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم چکید و باصدایی خش دار گفتم: خودم

درستش میکنم

پاشو رو پا انداخت و گفت: درست کن بینم چیکار میکنی

-باید ازش پرسم!

بابا با تعجب و چشمای گرد شده

:از کی؟

میترسیدم از گفتن این حرف!

چون میدونستم باعث عصبانی تر شدن عطا میشه،

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: ن..نگار

عطا با عصبانیت غرید: تو با اون هیچ حرفی نمیزنی!

با با که همیشه سعی میکرد بزاره من با عقل و منطقم تصمیم بگیرم  
گفت: عطا! نازلی خودش باید تصمیم بگیره!

عطا از عصبانیت در حال فوران بود با صدای نسبتا بلندی گفت: تا الان تصمیم  
گرفته که همین شده! من دیگه نمیزارم با زندگیش بازی کنه،  
بعد چرخید طرف منو با جدیت گفت: من ولکن نیستم!  
مامان از جاش بلند شد و بادو به سمت اتاقش رفت و درو به هم کوبید؛  
نمیدونستم چیکار کنم؟  
غصه خودم و بخورم؛  
نگران عطا باشم؛  
نگران مامان باشم؛  
ولی شهاب تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و قبولش کرده بودم!!  
پس باید میسوختم و میساختم؛  
بابا کلافه دستی به صورتش و رفت دنبال مامان؛  
همون لحظه زنگ در به صدا در اومد؛  
حدسش خیلی سخت نبود؛  
مطمعنا تارا و مسعود بودن؛  
با گفتن من در و باز میکنم از عطا دور شدم؛  
تارا و مسعود با همون لبخند همیشگیشون پشت در بودن؛  
و لحظه ای بعد صدای شاد تارا و همراهی مسعود بلند شد  
تارا چه میدونست از وضع من!

از شکستن من!  
 از انتخاب اشتباهم؛  
 از احساس از دست رفتن؛  
 +سلااااام سلااااام اهل خونه  
 عطا لبخند کم جونی زد و گفت:سلام  
 مسعود محکم با مسخره بازی لب عطارو کشید و گفت:تو چطوری جوجه  
 ولی تارا بهتر میتونست درک کنه حال خانوادشو؛  
 حال خانواده ای که امروز؛ اینجا؛ و توی این لحظه عجیب داغون بود؛

لبخند از ل\*ب\*ش رفت  
 از چهرش نگرانی معلوم بود؛  
 تارا دختر زرنگی بود و زود میفهمید؛  
 روبه عطا گفت:چیزی شده  
 عطا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت  
 دستامو به هم قلاب کردم و سرمو انداختم پایین؛  
 مسعود با صدای گرفته ای گفت: پس چیزی شده  
 تارا نگران گفت:بگو چیشده عطا  
 عطا کلافه دستی به موهاش کشید و به من اشاره کرد  
 حالا نگاه خیره ی تارا و مسعود روی من بود؛  
 نمیدونستم چی بگم؛  
 اصلا روم نمیشد بگم؛

چی باید میگفتم؟

مسعود: این چرا پف کرده چشاش!

تارا به سمت اومد و گفت: نازلی

فرصت حرف زدن ندادم و تو یک حرکت خودمو پرت کردم ب\*غ\*ل خواهرم

و دوباره به اشکام اجازه دادم تا گونه هامو خیس کنه

مسعود و تارا که هنوز نمیدونستن اوضاع از چه فراره هنوز با نگرانی به ما نگاه

میکردن؛

تارا سعی در آرام کردنم داشت؛

ولی مگه حال من به این راحتیا؛

به این زودیا؛

خوب میشد؟

مسعودم سعی داشت با عطا صحبت کنه تا قضیه رو بفهمه ولی عطا حتی یک

کلمه هم جوابشو نمیداد!

با باز شدن در اتاق سر همه به اون سمت چرخید؛

بابا با دیدن مسعود تارا فهمید چی شده

مثل اینکه مامان خوابیده بود؛

با صدای آرام مسعود و صدا کرد و از اون خواست تا به اتاق بره؛

مسعود با گفتن چشم آرومی بلند شد!

تارا دستامو ول کرد و خواست به سمت بابا و مسعود بره که با صدای جدی بابا

که گفت: تارا تو نه!

تو جاش میخکوب شد

تارا خواست اعتراض کنه که مسعود اروم چشاشو روی هم گذاشت دستشو به علامت سکوت بالا آورد!

تارا هم چیزی نگفت و همچنان سعی داشت اروم کنه؛

نگاهی به عطا انداختم؛ روی مبل دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود؛

با رفتن مسعود تارا کلافه گفت: خواهی نمینخای چیزی بگی؟

ترجیح دادم چیزی نگم تا مسعود بهش بگه؛

بلاخره که میفهمید؛

با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم گفتم: مسعود برات توضیح میده

باشه ارومی گفت و تا او مدن مسعود اروم موند؛ مطمئنا تارا فهمیده بود چیزه

خیلی ساده ای نیست و اتفاق بزرگی افتاده؛

دوباره نگاهی به عطا کردم که اروم نفس میکشید؛

رنگش پریده و زرد بود؛

شاید از فشار عصبی بود که بهش وارد شده؛

به تارا گفتم لیوان آبی برای عطا بیاره؛ چند دقیقه بعد اول چهره سرخ شده از

خشم مسعود و بعد قیافه ناراحت بابا از در خارج شد!

همون لحظه تارا با قیافه مضطرب

سرعت از جاش پرید و گفت: خب مسعود ترو خدا بگو تا دق نکردم!

مسعود غرید: بریم اتاقت

تارا سری تکون داد و بدون هیچ حرفی راه اتاقش رو پیش گرفت و لحظه ای بعد، باز هم تنها شدیم. عجیب بود عطا ساکت شده بود؛

مطمعنا با شنیدن صدای مسعود باید عکس العمل نشون میداد!!

نگاهی به سمت مبلی که عطا روش نشسته بود انداختم و برادر عزیزم بیحال درحالی که از بینیش خون سرازیر بود ، افتاده بود

شوکه با صدای بلند گفتم: عطا!!!

بابا با شدت سرش رو بالا آورد با دیدن عطا رنگ از صورتش پرید  
دستام میلرزید؛

حسابی ترسیده بودم؛

تارا و مسعودم با صدای ما بیرون اومدن؛

بابا دست و پا شوگم کرده بود؛

با صدای بلند گفت مسعود بیا کمک!!

با تمام قدرتی که توی تنم مونده بود به سمت اتاقم پرواز کردم و بعد از برداشتن روسری و مانتو به سمت پارکینگ دویدم؛

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس این رنگ پریدن ها و خون دماغ ها چیه؟

دکتر عینکش رو جابه جا کرد و گفت: بر اثر فشار عصبی اینطور میشه

بابا ل\*ب\*ش رو با زبونش خیس کرد و گفت: پس مشکلی نیست!

نگرانی از دلم پر کشید و رفت؛

عطای من خوب بود؛



دکتر لبخندی زد و گفت: بله! سرمش تموم شد مرخصه!  
چشمام رو بستم و خدارو شکر کردم بابت سالم بودن داداشم  
بابت این که توی این همه مشکل عطا پیشم هست؛  
عطا از هر مردی مرد تره؛  
بعد از تشکر از دکتر با بابا هردو از اتاق خارج شدیم؛  
مامان پیش عطا بود؛  
بابا رفت تا چیزی برای خوردن بخره:  
آروم به سمت اتاقی که عطا توش بود حرکت کردم؛  
اروم روی تخت بیمارستان نشستم از نفس های منظمش معلوم بود خوابه  
موهاش که ریخته بود رو صورتش کنار زدم و خیره شدم بهش!  
با یاد اوری غیرتی شدنش لبخندی زدم  
عطا خیلی مهربون بود؛  
شاید با تارا کل کل میکردن؛  
شاید تارا طعنه میزد؛  
ولی میدونستم تو دل هیچکدوم چیزی نیست؛  
جفتشون پاکن؛  
تارا که کنار مسعود خوشبخته!  
از ته دل آرزو کردم عظام خوشبخت بشه!  
اروم چشاشو باز کرد  
لبخندی زدم و گفتم: چطوری قهرمان!؟



با صدای آرومی گفتم: زود برمیگردم

+نبینم بری سراغشون نازلی

ما مان اخمی به عطا کرد و با آرامش رو به من گفت: مواظب خودت باش

دخترم

مسعود و تارام دوباره شروع به حرف زدن با عطا کردن تا از این حال و هوا

بیرون بیارنش؛

چشمی گفتم و سر تکون دادم و به سمت بیرون راهی شدم

حالا که مطمئن شدم حالش خوب شده تصمیم گرفتم قدم بزدم بعد از اطلاع

دادن به بابا حرکت کردم

هوا سرد بود و سوز داشت شال گردنم رو کشیدم بالا و پالتو مشکی رنگم رو

بیشتر به خودم چسبوندم و اروم راه میرفتم

به خودم فکر کردم به شهاب ، سارا

به آینده نا معلومم!

از توی کیفم هندفیری و گوشیمو در اوردم!

شاید یکم اهنگ هنگام قدم زدن ارومم میکرد

توی خیابونا راه افتادم؛

نمیدونسم کجام؛ یا حتی کجا دارم میرم؛

نه توی مکان مشخصی بودم و نه مقصد مشخصی داشتم!

اولین اهنگ رو پلی کردم

صدای غمگین محسن یا حقی توی گوشم پیچید:

کنار هر قطره اشکم هزار خاطره دفته اینقدر خاطره داریم  
 که گویی قد یک قرنه گلو میسوزه از عشقت  
 عشقی که مژه زهره  
 ولی بی عشق تو هر دم خنده با لب های من قهره  
 درسته بامنی اما به این بودن نیازم  
 توکه حتی با چشمام نمیگی آه دوست دارم آگه گفتم دوست دارم فقط بازی  
 لب هات بود  
 و گرنه رنگ خودخواهیت نشسته توی چشمام بود  
 هر چی عشقه توی دنیا  
 من میخاستم مال ماشه  
 اما تو هیچوقت نذاشتی بینمون غصه نباشه  
 فکر میکردم بایه ب\* و\* سه باتو همخونه میمونم نمیدونستم همیشه  
 اخه بی تو نمیتونم  
 گله میکنم من از تو که اینهمه بی رحمی  
 هزار بار مردم از عشقت اما توکه هیچوقت نمیفهمی...  
 وقتی به خودم اومدم دیدم ساعت ها بی وقفه اشک میریختم و اهنگ روزمزه  
 میکردم!  
 نگاهی به اطراف کردم؛ هوا نزدیک گرگ و میش بود؛ مطمئنا نگرانم شده بودن  
 ولی من به این تنهایی و قدم زدن نیاز داشتم!  
 هندزفری رو پرت کردم توی کیفم رو همونجا کنار خیابون زانو زدم

چرا؟

سارا چرا؟؟؟

شهااب؟

این سوالا مدام توی سرم تکرار میشد؛

اسشمون توی سرم میچرخید و ذره ذره نابودم میکرد؛

سوالای بی جواب ذهنم داشت دیوونم میکرد؛

و تا وقتی همچیو نفهمم حالم بهتر نمیشه!

از ته دل زجه زدم به گل ها چنگ میزدم و با زار اشک میریختم!

چون هوا سرد و روه به غروب بود زیاد کسی تو خیابون رفت و امد نمیکرد و من

با خیال راحت زجه میزدم

درحال گریه زاری بودم که احساس کردم از زمین کنده شدم

هم عصبانی شدم و هم تعجب کردم!

ولی یکمم ترس توی دلم خونه کرد؛

با ترس نگاه کردم دیدم به پسر شاید ۳۰-۳۵ ساله بلندم کرده

به تپش نگاه کردم

یه پالتو مشکی و شلوار جین موهای خرمایی روشش روه به سمت بالا داده

بود

چشمای مشکی و موهای صاف؛

قیافه معمولی ولی جذاب و تو دل برویی داشت؛

+خانوم چیزی شده

اشک هامو پاک کردم و و با لحن محکم گفتم: نه ممنون خوبم بعد به دستش اشاره کردم و ابرو هامو بالا اندختم که از دور بازوم ور داره به خودش اومد و گفت: اوه بعد دستشو برداشت

نفسشو هالا مانند داد بیرون و گفت: هوا به این سردی اومدی تو خیابون زار میزنی دماغشو نگاه شده لبو کمی از این که به این زودی خودمونی شده بود و راحت حرف میزد تعجب کردم؛

لبخند محوی زد و گفتم: هوا سرد نیست با تعجب گفت: عجب!

بعد دستمالی بهم داد و گفت اشکاتو پاک کن! و بعد با قدم های اهسته دور شد

با چشمای خیسیم به رفتنش خیره شده بودم؛

چرا بین این همه آدم این باید به من کمک کنه؟ یا توی این خلوتی سر راهم سبز شه؟ اهمیتی ندادم

یه دستمال سفید با نقش یه دختر بچه

حیفم اومد استفادش کنم با احتیاط، که مبادا خراب شه گذاشتمش تو کیفم و یه دستمال دیگه برداشتم و اشکامو پاک کردم

نفس عمیقی کشیدم و بعد از تمیز کردن زانوی گلی به سمت خونه راهی شدم مطمئنا تا حالا عطا مرخص شده بود

بازم توی دلم خدارو برای خوب بودن تک داداشم شکر کردم  
 پس برای اولین ماشین دست تکون دادم.. حتی توی تاکسیم یک لحظه ذهنم  
 خالی از اتفاقاتی که توی این چند روز افتاده نمیشد  
 ایفون روزم و منتظر بودم:

بدنم از سرما کرخت شده بود و کمی ام میلرزیدم؛  
 و لحظه ای بعد تارا جواب داد: +کیه

-باز کن

+نازلی کجا بودی

عصبی سری تکون دادم و گفتم:

-خواهرم درو وا کن

+اوه باشه

بعد در با صدای تیکی باز

با آسانسور رفتم بالا؛

همین که خونه شدم تارا دست به کمر او مد و گفت: کجا بودی؟ چیکار

میکردی؟ چند ساعته رفتی تلفنت خاموشه؛

وایسا بینم جوابمو بده!

مسعود خنده ای کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: تارا نفس بگیر عزیز من

کشتی بدبختو تازه اومده!!

با قدر دانی به مسعود نگاه کردم و رو به تارا گفتم: رفته بودم قدم بزنم،

جیغ کشید: قدم بزنی اونم این موقع هوا به این سردی!







سعی کردم فعلا فکر مو درگیر این چیزا نکنم، او تمام حواسمو بدم به درس تا تموم شدن تایم کلاس بی وقفه و بدون هیچ استراحتی درس دادم صدای همشون در اومده بود همینکه گفتم خسته نباشید همه نفس عمیق کشیدند و با گفتن شما هم همینطور منو به بیرون کلاس راهی کردن با برداشت وسایلم از دانشگاه زدم بیرون؛ دستی به شالگردنم کشیدم و بالاتر اوردم! دست کشام رو دستم کردم تصمیم گرفتم مسیر کوتاهی رو پیاده برم! امروز حوصله ی ماشین نداشتم؛ کیفمو انداختم دوشمو راه خونه رو پیش گرفتم! بازم فکرای همیشگی اومد سراغم؛ فکرای همین چند روز؛ ولی الان به شهاب و سارا فکر نمی‌کردم؛ به آیندم فکر میکردم؛ به اینکه بعد از شهاب چجوری بسازمش تا مثل همیشه تو زندگی موفق باشم؛ سعی میکردم به خودم تلقین کنم شهاب یه آدم گذرا بود؛ پس نباید بهش فکر کنم؛ نباید دیگه بهش حسی داشته باشم؛ درحال راه رفتن بودم که احساس کردم قطره ابی روی صورتتم پاشیده شد همین که بالارو نگاه کردم دیدم بله!!!

بارون گرفته کلاه بافتنی که تارا برام بافته بود رو سرم کردم و با قدم های تند به  
 سمت خونه راهی شدم  
 وارد خیابون که شدم خشکم زد؛  
 هنوزم باور نداشتم  
 با چشمای درشت نگاه میکردم؛  
 شهاب و سارا!  
 شهاب دست سارا رو گرفته بود اونم توی بارون  
 قدم میزدن و بلند بلند میخندیدن؛  
 کنار هم خوشبخت بودن؟  
 همو دوست داشتن؟  
 مگه من شهاب و دوست نداشتم؟  
 مگه آدم کسیو دوست داره آرزوش خوشبختیش نیست؟  
 شهاب و نگار خوشبخت میشن؟  
 پوزخندی زدم؛  
 بهم میومدن؛  
 شهاب قدش بلند بود و سارا تقریبا از شونه های شهاب بود؛  
 رفتیم به گذشته!  
 صحنه محوی او مد جلوی چشمم  
 سال قبل اواخر زمستون من و شهاب توی بارون درحال قدم زدن بودیم  
 ماهم همینجوری بودیم؛

د ستای ظرفمو توی د ستای مردونش گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار فشار  
 آرومی بهش وارد میکرد؛  
 با بهت به صحنه روبه روم خیره بودم  
 قدرت حرکت نداشتم،  
 شاید دوست داشتم انقد به صحنه ی مقابل نگاه کنم تا باور کنم دروغ نیست!

بی اختیار اشکام روونه شد!  
 هوا برام سنگین شده بود  
 دستمو محکم رو دهنم فشار میدادم تا بلند نشه صدا  
 شهاب رفته بود؛  
 سارا رفته بود؛  
 همو دوست داشتن؛  
 من نمیخواستم بینشون قرار بگیرم؛  
 منم باید یه زندگی جدید شروع میکردم؛  
 من بدون اونام میتونستم؛  
 من به تنهاییم قوی بودم!  
 اون ما تو نیست  
 نکن پلکاتو خیس  
 اروم عقب عقب رفتم و از اون مکان دور شدم!  
 بعد از اینکه به یه خیابون خلوت رسیدم همزمان با ریتم بارون دویدم؛

دویدم و اشک ریختم

شاید اشک واسه عشق از دست رفتم؛

شاید برای خ\*می\*ان\*ت\*؛

شاید برای سختی شروع زندگی جدید؛

انقد دویدم که اخر پام پیچ خورد و افتادم زمین ولی برام مهم نبود!

در حال گریه کردن بودم که صدای آشنایی که رگه های خنده توش موج میزد

گفت: توکه بازم داری گریه میکنی!

همیشه عادت داری خودتو میندازی تو چاله چوله و میزنی زیر گریه؟

به شدت سرمو برگردوندم که باعث شد گردنم کمی درد بگیره؛

همون پسر و دیدم؛

همونی که دستمالشو گذاشتم تو جعبه کنار تختم!

با تعجب و صدای گرفته ای گفتم: خستم

خمیازه ای کشید و گفت: منم خستم! دیشب تا صبح داشتم مینوشتم!

بعد مکثی کرد و با لحن کنجکاوانه گفت: تو چرا خسته ای؟

دماغمو کشیدم بالا و سکوت کردم

حرفی برای گفتن نداشتم؛

اصلا چرا باید به یه غریبه میگفتم؟

ولی یه حس مجبورم میکرد باهاش راه بیام!

کنارم زانو زد و گفت: احساس نمیکنی بهتره بلند شی!

نشستی تو اب و چاله

کثیف شدی؛

خیس شدی؛

سرما میخوری دختر! یکم به فکر خودت باش

از توجهش لبخند زدم

برام جالب بود؛

شیرین نگاهش کردم؛

که با خنده گفت: هااا چیه

سرمو انداختم پایین و مثلا خجالت کشیدم و گفتم: هیچی

دستشو به کمرش زد و گفت:

+خب پاشو اینجا نشستی!!

اروم بلند شدم

ولی پام درد میکرد!

شاید به سختی میتونسم راه برم؛

صورتتم جمع شد و دستم و روی زانوم گذاشتم؛

زد زیر خنده و گفت: حالا تو بارون مثل این فلجالی لی برو

خندم گرفت ولی جلوی خودمو نگه داشتم که سوتی ندم؛

اروم زیر لب گفتم (کله پوک)

+شنیدم چی گفتیا

لبخند بزرگی زدم و سرمو کج کردم گفتم: من که چیزی نگفتم!

چشم غره ای داد و گفت: کله پوک تویی که هر دفعه میبینمت تو چاله در چاله در حال  
زار زدنی!

بعدشم شیطون لبخندی تحویلیم داد!

لبخند محوی زدم که گفت: به یه دستمال دیگه احتیاج داری

وایسا جیبامو بگردم

دست کرد تو جیب شلوارش و گفت: عه نیست

با استینت پاک کن بعد خودش بلند زد زیر خنده

چه پسر خوش خنده ای

با همون خنده دستشو کرد توی پالتوش و یه دستمال سفید تا خورده با نقش

گل های ریز در آورد و طرفم گرفت!

توی این مدت فقط خیره نگاهش میکردم و با شهاب مقایسهش میکردم؛

شهاب هیچوقت شوخی نمیکرد؛

هیچوقت سعی نمیکرد منو خوشحالم کنه؛

هیچوقت سعی نمیکرد لبخند رول\*ب\*م بیاره؛

بجورایی انگار همه کاراش اجباری بود؛

خوش بحالی به زنش گفتم؛

+خب دیگه! من باید برم!

امید وارم دیدار بعدیمون تو چاله نباشی بعد زد زیر خنده

خنده ی آرومی کردم!

یهو یادم اومد من اصلا اسمشم نمیدونم؛

با کنجکاوی نگاهش کردم؛  
 چشماموریز کردم و خیره بهش گفتم:  
 راستی اسمت چیه؟  
 نفس عمیقی کشید و آرام گفت: تو فکر کن هیچکس...؛  
 و با گفتن خداحافظ ازم دور شد.  
 حتی منتظر نشد جواب خداحافظیشو بدم؛  
 به دستمال نگاهی کرد برای اینکه خیس و خراب نشه گذاشتم توی کیفم  
 دو بار دیدار با یه پسر خوش خنده که اسمشو نمیدونم؛  
 جالب بود؛  
 و من توی چاله! اروم لبخند زدم و کم کم لبخندم به یه خنده بلند تبدیل شد!  
 سرشار از انرژی شدم بابت این پسر  
 نمیدونم چرا اینجوری شدم؛  
 ولی بعد از دیدار باهاش عجیب حالم خوش شده بود؛  
 دیگه نگران نبودم؛  
 ناراحت نبودم؛  
 از الان به بعد میخواستم زندگیمو بسازم؛  
 حتی بدون شهاب؛  
 به خودم اوادم خودمو جمع و جور کردم الان یکی منو ببینه میگه این دختره  
 دیوانس  
 وسط خیابون با قیافه داغون و لباس گلی ایستادم میخندم!



دوباره یاد حرفاش افتادم و خنده ی ریزی کردم؛  
 نه با حال نیم ساعت پیشم که از گریه نفسم بالا نمیومد نه به الان؛  
 برای اولین ما شین دست تکون دادم و سوار شدم بماند که راننده چقدر چپ  
 چپ نگام کرد

.....

عمو با صدای خفه ای که از ته چاه در میومد گفت: فرار کردن  
 ناراحتی از قیافه عمو میباید؛  
 دختری که ۲۶ سال با جون و دل بزرگ کنی؛  
 سر یه عشق؛ به همچیزش پشت پا بزنه؛  
 سخته؛ نه تنها برای عمو؛ برای هرکسی که جای اون بود  
 ولی مهم نیست!  
 بابا کلافه گفت: یعنی چی فرار کردن!  
 عمو بهنام با لحن سرشار از سرشکستگی: من مخالفت کردم با ازدواجشون  
 ولی سارارو که میشناسی چقد خودخواهه!  
 پوزخندی زدم!  
 خودخواه بود که زندگییم جهنم شد؛  
 با خودخواهیش زندگی منو خراب کرد؛  
 عشقمو گرفت؛  
 احساسمو کشت؛  
 ولی اصلا برام مهم نبود که فرار کردن

اصلا برام مهم نبود کجان؛  
 یا چیکار میکنم،  
 حتی دیگه بهشون فکر نمی‌کردم  
 من سارا و شهاب رو توی دلم کشتم  
 سارایی نمیشناسم؛  
 شهاب برام غریب؛  
 همچین اسما و افرادی توی زندگی نبودن؛  
 بی تفاوت و با لحنی که بیخیالی از توش مشهود بود گفتم: میرم بخوابم!  
 بابا با گفتن شب بخیری منو به سمت اتاق راهی کرد!  
 عمو بهنامم شب بخیر آرومی گفت که فکر کنم خودش بزور شنید؛  
 عطا با دوستاش کوه بود مامانم خونه خاله!  
 من و بابا تنها بودیم که دیدیم عمو اومده؛  
 اولش هردو نگران شدیم ولی وقتی گفت فرار کردن اول شوکه شدم؛  
 ولی بعدش بی تفاوت چون اصلا برام مهم نبودن!!!  
 بعد از پوشیدن لباس خوابم زیر پتو خزیدم یهو یاد دستمال هام افتادم؛  
 به سرعت از تخت پریدم و کشور رو باز کردم  
 در جعبه رو باز کردم و دستمال رو از توش در آوردم  
 دستی بهش کشیدم! چقد نرم اروم روشو ب\*و\*سیدم و زل زدم بهش  
 بوی خوبی میداد  
 دوباره یاد هیچکس افتادم؛

این پسر خیلی مشکوک بود  
 حتی نخواست اسمشو بهم بگه!!  
 اروم تا کردم و گذاشتم سر جاش و دوباره خزیدم زیر پتو حالا چرا خوابم  
 نمیره!

دستمو گذاشتم زیر سرم!

فرار کردن اما کجا؟

کجا رفتن؟

چیکار میکنن؟

یعنی خوشبختن؟

اه نازلی تو نباید بهشون فکر کنی!

اره فکر نکن پوفی کردم و تو جام نشستم! دستمو زدم زیر چونم الان ساعت ۱۱

شبه فکر نکنم یاسمین بیدار باشه

یاسمین یکی از بهترین دوستانمه!

از دوران ابتدایی تا حالا ولی الان چند ماه میشه رفته ترکیه و ماه بعد قراره بیاد!

پوفی کردم اصلا یاسمین میدونه حال و روز منو!

معلومه که نه

اروم لب زدم بیخیال و دراز کشیدم

و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم

و ذهنم و خالی از هر دغدغه ای کنم؛

چیزی نشد که به خواب عمیقی فرو رفتم!

صبح با صدای رعد و برق بلندی بیدار شدم  
اولش کمی ترسیدم ولی با یاد بارون خوشحال شدم؛  
قطره های بارون محکم به شیشه پنجره اتاقم میخورد همین باعث شد لبخندی  
بزنم!  
من عاشق بارون بودم؛  
از جام بلند شدم؛  
بعد از بستن موهام از بالا و عوض کردن لباسم با یه لباس راحت و گرم  
و به سالن رفتم و شومینه رو روشن کردم!  
ساعت ۶ صبح بود و امروز کلاسی نداشتم؛  
بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم!  
مامان دیشب اومده بود خونه اینطور که معلومه؛ چون آشپزخونه مرتب بود؛  
عطام که مطمئن خواب بود؛  
برای خودم شیر گرم کردم و با یه بیسکوییت رفتم روی صندلی کنار شومینه  
نشستم؛  
هنوز هوا یکم تاریک بود!  
نور شومینه یکم فضای خونه که من نشسته بودم رو روشن کرده بود؛  
شیر و تا اخر سر کشیدم؛  
از داغی شیر لذت بردم نفس عمیقی کشیدم و لیوان شیر رو روی میز گذاشتم!  
خسته شده بودم از انقدر فکر کردن؛  
شهاب و سارا برام مهم نبودن؛

ولی کنجکاو بودم بدونم کجان و چیکار میکنن؛  
کنجکاو بودم بدونم اسم این پسره هیچکس چیه،  
دلَم یه سرگرمی میخواست ولی چیکار میتونستم بکنم تا مشغول شم؟!  
از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم!  
خب حالا چیکار کنم!  
یه فکری تو ذهنم جرقه زد!!  
خودشه... طراحی!  
پس سریع دفتر و مداد طراحی و... گرفتم و دوباره رفتم تو سالن  
کنار شومینه رو زمین نشستم!  
نمیدونستم چیکار کنم خودمو سپردم به مدادم و دست به کار شدم  
فقط تند تند مداد رو روی دفتر به حرکت در میاوردم  
خودمم نمیدونسم چی میکشتم؛  
فقط یه چهره بود؛  
یه پسر؛  
بعد از نیم ساعت دفتر و از خودم دور کردم تا ببینم چی ساختم  
ولی دور شدن دفتر همانا و گرد شدن چشمای من همانا!!  
دستم گرفتیم جلوی دهنم!  
و هییی بلندی کشیدم؛  
امکان نداره!!  
من ناخواسته اون پسر کشیده بودم!  
این غیرممکنه

همینطوری با تعجب به برگه نگاه میکردم و با خودم صحبت میکردم:

با هول گفتم چیزی نیست بدش من ولی دیر شده بود  
استرس گرفته بودم؛

نمیتونستم توی صورت عطا نگاه کنم؛

عطا یه تای ابرو شو داد بالا و کنجکاو گفت: به به چشمم روشن این کیه!

با ناخونام بازی میکردم گفتم: خب راستش ... یعنی ....

نمیدونستم چی بگم؛

هل شده بودم؛

هم میترسیدم هم خجالت میکشیدم؛

یعنی بیشتر خجالت بود تا ترس؛

بالاخره عطا داداشم بود؛

عطا لبخندی زد و گفت: فهمیدم!

من اعتماد دارم بهت نازلی!

تو بچه نیستی ۲۷ سالته!

نفس عمیقی کشیدم

و توی دلم این طرز فکرشو تحسین کردم؛

ممنونی گفتم و و بعد از برداشتن تخته به سمت اتاقم راهی شدم؛

عطام با لبخند رفتن منو تماشا میکرد؛

ولی چشمام داد میزد؛ نازلی دوباره اشتباه نکن

صبحونه با مزها پرونی های من و عطا و خنده های مامان بابا خورده شد!  
چه خوب!

خوب بود کنار هم بودن؛

خوب بود خندیدنای پدر؛

لبخندای مادر؛

خوشحالی برادر؛

حتی بدون شهاب!

حتی بدون عشق؛

و همین جا؛ در همین ساعت؛ در همین لحظه؛ عجیب احساس خوشبختی  
میکردم؛

کاشکی زمان می ایستاد؛ تا این خوشبختی تا همیشه باقی میموند؛  
حتی بدون شهاب...

.....

به عطا که در حال پریدن و از ذوق هوار کشیدن بود نگاه کردم!

از خوشحالی توی جام بند نبودم؛

توی دلم از خوشحالی آشوبی به پا بود؛

کمی اونور تو مامان تارا رو به آغوش کشید و بابا به پیشونیش ب\* و \*سه زد!

تارام مثلا خجالتی کوچیکی کشید و سرشو پایین انداخت؛

مسعود با نیش باز به تارا نگاه میکرد!

چقدر خوشحال بودم که خاله میشدم

چقدر خوب بود این خوشحالی خانواده؛

چقدر خوب بود اضافه شدن عضو جدید به خانواده ی جمع و جورمون؛  
 عطا محکم تارا رو ب\*غ\*ل کرد و با خنده گفت: دختر باشه دخترترررر  
 من عاشق دختر بچه ام  
 مامان خندید و گفت: مبارک باشه  
 عطا از سر شوق گفت: وای چقد من خوشحالم خیلی خوشحال شدم  
 فکر کن یه دختر بچه باموهای خرگوشی بهت بگه دایی؛  
 کلی باهم مامان باباشو اذیت کنیم؛  
 وای خدااا؛  
 لبخندی به رویا بافی های عطا زدم؛  
 داداش من عاشق دایی شدن بود!  
 خنده ای کردم و رفتم طرف تارا  
 ب\*غ\*لش کردم گونشوب\*و\*سیدم و گفتم: مبارکه خواهری ..خوش قدم  
 باشه!  
 تارا هم گونموب\*و\*سید و گفت: قربونت عزیزم  
 رفتم طرف مسعود و رو بهش گفتم: مسعود خان مبارکه  
 مسعود نیشش باز شد و گفت: ممنونم!  
 ایشالا قسمت شما!  
 کمی بعد خودش فهمید چه سوتیی داده؛  
 لبخند تلخی زدم؛



م سعود با صدای تارا که بهش گوشزد میکرد نباید این حرف و اینجا و جلوی  
 من میزد حواسش جمع شد؛  
 ناراحت نشدم؛ ولی بازم یاد بدبختیام افتادم؛  
 بعد از خوردن شیرینی به اتاقم رفتم!  
 بهترین خبر داده شده همین بود!  
 مخصوصا منکه عاشق بچه بودم  
 ناخودآگاه ذهنم پرکشید طرف شهاب!  
 شهاب پسر دوست داشت منم چون شهاب عاشق پسر بود دلم میخواست آگه  
 یه روزی...  
 چشمامو روهم فشار دادم تا اشکام سرازیر نشه

نفس عمیقی کشیدم و به سمت حموم حرکت کردم!  
 شاید یه دوش آب گرم حالمو جا بیاره نمیدونم چقد زیر دوش بودم!  
 سعی میکردم به چیزی فکر نکنم؛  
 ولی فقط سعی میکردم؛  
 آروم که نشدم هیچ بدترم شدم!  
 پس شیر آبو بستم و پشتمو تکیه دادم به دیوار سرد حموم!  
 زندگی منم سرد شده!  
 درست عین این دیوار  
 به اشکام اجازه ریختن دادم!  
 اجازه دادم دونه دونه بریزن!

تو بامن چیکار کردی شهاب!  
 سارا این رسمش نبود تو خواهر من بودی  
 ۲۶ سال خواهری کم نیستا  
 یعنی اونام مثل تارا و مسعود خوشبختن؟  
 یعنی آگه بچشون پسر بشه اسمشو چی میزارن؟  
 تند تند اشکامو پاک کردم!  
 از این اشک ها بدم میاد  
 دیگه نباید بهشون فکر کنم؛  
 ولی مگه میشه؟  
 مگه دلم امون فکر نکردن میده؟  
 بازم پوزخندی به ساده و احمق بودت خودم زدم؛  
 سریع خودمو گربه شور و اوادم بیرون بعد از پوشیدن لباسم و خشک کردن  
 که موهام زیر پتو خزیدم  
 صدای خنده های تارا؛  
 شوخیای مسعود؛  
 و ذوق کردنای عطا میومد؛  
 خداروشکر کردم حداقل اینا خوشبختن؛  
 پس منم با خوشبختیا خانوادم خوشبختم  
 سعی کردم بخوابم  
 به شهاب فکر نکنم،

نسبت به سارا بی تفاوت باشم!

فکر کنم نه شهابی بوده نه سارایی؛

آرومه آروم؛

فقط یه زندگی میخواستم بی دغدغه؛

فقط آرامش؛

هم آرامش روحی؛

هم ذهنی؛

هم جسمی.

ولی نمیشد یه جورایی غیر ممکن بود اونم تو این لحظه!

ولی خواستم به بچه تارا فکر کنم!

چرا که نه!

به قول عطا یه دختر بچه با موهای بلند که خرگوشی بسته خودمم اضافه

میکنم؛

دوتا دندون کوچولو که وقتی میخنده میفته بیرون

اصلا دوتا چال گونه کوچولو دو طرف لپش هک شه!

بدو بدو بیاد ب\*ع\*لم بگه سلام خاله جون!

لبخندی زدم و خدارو شکر کردم!

شکر کردم واسه همه چی!

هرچیزم که شده بود؛

سالم بودم؛

هم من هم خانوادم؛

مخصوصا حالا که تارا مامان میشه!

و چه حس شیرینیه مادر شدن!

چه حس شیرینیه اولین بار راه رفتن بچت؛

اولین بار مامان گفتنش؛

لبخند شیرینی زدم و چشمامو بستم؛

خواستم بخوابم که دو تقه به در خورد!

با صدای بلند گفتم:

-بفرمایید

تارا با اجازه ای گفت و اومد تو؛

منم تو جام بلند شدم و نشستم لبخندی زدم و گفتم: چرا اونجا ایستادی!

بیا اینجا بشین و به صندلی کنار تختم اشاره کردم!

تارا باشوق سر تکون داد و با احتیاط نشست روی صندلی؛

منم دوباره تو جام دراز کشیدم!

دستش که روی پاش بود رو گرفتم و با لحن شیرین و گفتم: چیزی شده مامان

کوچولو!؟

از اینکه بهش گفتم مامان کوچولو نیشش باز شد و گفت: نازلی نمیدونی چه

حسی دارم!

لبخند عمیقی به صورت خواهرم پاشیدم!

چقد خوبه که احساس خوشحالی میکنه!

به دستش فشار کوچیکی اوردم و گفتم: میدونم چه حسی داری!  
یا حداقل درکت میکنم؛  
تو لایق مادر شدن هستی و مطمئناً مادر خیلی خوبی میشی!  
و لحظه ای بعد تارا بود که تو ب\*غ\*ل من از شوق اشک میریخت  
منم موهاشو نوازش میکردم!  
ب\*و\*سه ای به پیشونیش زدم و گفتم: ماما خانوم  
اشکاتو پاک کن نی نیمون گریه میکنه ها!  
تارا با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت: خوشحالم که تو خواهرمی  
لپشو محکم کشیدم و گفتم: من بیشتر

.....

بهبزاد سرشو انداخت پایین و با شرمندگی رو به بابا گفت: عقد کردن!  
بابا فقط آروم گفت: یاخدا  
بعدش سست شد و آروم آروم نشست روی مبل؛  
به گوشام اعتماد نداشتم... نه این امکان نداشت!  
اول فرار بعدم یواشکی عقد!  
حالام برگشتن تا منو خورد کنن  
برگشتن تا بهم نشون بدن چقد بی عرضم  
انقدر کع نتونستم شهاب و نگه دارم؛  
نتونستم شهاب و مال خودم کنم؛  
مگه من فراموش نکرده بودم؟

پس الان چمه؟

چرا اینجوری شدم،

دستام بی هیچ کنترلی میلرزید!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و به سمت اتاقم دویدم!

محکم در اتاقو به هم کوبیدم!

صدای نازلی گفتن بهزاد تو گوشم پیچید؛

اهمیتی ندادم!!

رفتم سمت کمدم! اولین پالتویی که گیرم اومد تنم کردم شال گردنمو تند دور

گردنم پیچوندم

کلاه بافتنیمو گذاشتم سرم و دویدم توی سالن

بابا: کجا??

عطا: نازلی این وقت شب کجا میری

بدون توجه بهشون کفشم رو پوشیدم

بدون توجه به صدا زدناى بهزاد!

بدون توجه به هیچی!

الان فقط تمام توجهم متمرکز شده بود روی کلمه ی؛

عقد؛

شهاب؛

سارا؛

فقط اینا تو ذهنم اکو میشدن!

من به تنهایی لازم داشتم!  
 من باید میرفتم؛  
 باید با خودم کنار میومدم؛  
 شاید این کار برای یه دختر ۲۷ ساله بد باشه! ولی همین دختره ۲۷ ساله شکسته  
 بود؛  
 دیر دنیارو شناخته بود؛  
 دیر بزرگ شده بود؛  
 این دختر حتما باید با ضربه بزرگ میشد؛  
 باید با یه ضربه بهتر اطرافیانشو میشناخت؛  
 این دختره ۲۷ ساله عجیب شکسته بود!  
 کل چهار طبقه رو بدون اسانسور از پلهها دویدم پایین!  
 روی پله آخر خوردم زمین ولی برام مهم نبود  
 تند بلند شدم و از خونه کلا زدم بیرون! توی خیابون هیچکس نبود!  
 ساعت ۱۱ شب بود و زمستون!  
 معلومه کسی نیست مگه اینکه کسی مثل من دیوونه شده باشه  
 من دیوونه شهاب بودم  
 ولی شهاب دیوونه سارا!  
 و همین دیوونگی ها منو ذره ذره نابود میکنه؛  
 راه افتادم به سمت خیابون  
 بی وقفه راه میرفتم و خاطرات رو مرور میکردم  
 از ته دل اشک میریختم برای عشق پوچم

برای نامردی خواهرم  
 دستمور و دیوار کشیدم و همونجا نشستم  
 دیگه نمیکشم  
 من دیگه بریدم!  
 عطر موهات این دور و اطراف بود  
 کاش دلتم مثل موهات صاف بود

نگاهی به سر انگشتم انداختم که از سرما سفید شده بود؛

برام مهم نبود؛

هیچی مهم نبود؛

نه نگران شدن خانواده؛

نه سرما؛

نه مریضی؛

الان فقط گردن شهاب برام مهم بود

فقط خورد شدن سارا!

باز هم اشکام به تندی از چشمم چکیدن؛

خدا میدید اشکامو؟

میدید مگه نه؟

خواستم راه بیفتم که یه موتور با دو سرنشین به شدت از کنارم رد شد ولی

نصفه راه ایستاد!!



یکم تر سیدم ولی ادم خور که نیستن موتور حرکت کرد انگار داشت به سمت  
من میومد

هر لحظه ترس بیشتر توی دلم نفوذ میکرد؛

لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشدن؛

ساعت ۱۲ شب تو خیابون خلوت اونم یه دختر!

موتور دقیقاً کنار پام ترمز کرد؛

سرمو اوردم بالا و با چشمای ترسیده و دستای لروزن بهشون نگاه کردم!

اونی که ترک موتور نشسته بود یه مرد هیکلی بود که روی بازوش خالکوبی

شده بود!

با ته ریش که خیلی بیریختش کرده بود،

یه طرف ابروش هم شکسته بود

اما راننده!!

یه مرد لاغر بود ریشای بلند داشت!

انگار کنترل روی رفتارشون نداشتن

گیج میزدن؛

منگ بودن؛

دست همون مرد هیکلی یه بطری بود؛

توی بطری معلوم نمیشد؛

نمیدونم چی بود توش

راننده به مرد هیکلی اشاره کرد و اما من که ترسیده بودم اروم عقب عقب رفتم

و پا به فرار گذاشتم

همین که دویدم یکیشون گفت: د یالله رفت

موتور روشن شد و من بیشتر دودیدم

جیغ کشیدم

سعی میکردم با سرعت بیشتری بدووم؛

ولی جونی تو تنم نمونده بود؛

کم کم اشکام داشت راه میفتاد و اونا همچنان دنبالم میکردن

اولین کوچه ای که دیدم واردش شدم؛

وارد کوچه که شدم ولی نزدیک بود سنگ کوب کنم یه کوچه بن بست

قل\*ب\*م\*واساد؛

لرزش دستام بیشتر شد؛

از شهاب و سارا متنفر بودم؛

تقصیر اونا بود که من الان اینجا بودم!

خدایا خودت کمکم کن

مرد هیکیلی از موتور پیاده شد و با صدای کلفتی گفت: حالا از ما فرار میکنی؟

ترسیده نگاش کردم و سرمو توی شال گردن مخفی کردم؛

بطری رو بالا آورد و گفت: خیلی خوشگلی ولی باید از دستش بدی

با ترس بهش نگاه کردم که لحظه ای کل صورتم سوخت

#چهل

همه جا سفید بود

هیچ چیزی معلوم نبود

فقط سفیدی و سفیدی!

چشمام به سختی دید به اطراف داشت؛

اروم گفتم: کسی اینجا هست!

ولی جوابی نشنیدم با صدای بلندی گفتم: آهااای!

اول سکوت محض و بعد... همه جا پر از آینه شد

ترسیده به یکی از آینه ها نگاه کردم!!

تصویر دختری که سمت چپ صورتش جمع شده بود و به حالت مچاله در

اومده بود

صورتم جمع شد؛

ترسیدم؛

ترسیده قدمی به عقب برداشتم و...

.....

حس کردم صدای پیچ پیچ میاد آروم چشمام رو باز کردم که دیدم مامان با قران

کوچیکی بالای سرم نشسته!

ولی من...

اینجا....

اینجا کجاست اصلا!

چیز زیادی یادم نبود؛

یکم طول میکشید تا ذهنم همچیو یادآوری کنه؛

خواستم به مامان چیزی بگم که حس کردم نصف صورتم از کار افتاده

انگار فلج شده بودم؛

حس بدی داشتم؛  
 حتی نمیتونستم حرف بزنم؛  
 ترسیدم؛  
 ترس از اتفاق اون شب کذایی؛  
 ترس از، از دست دادن خیلی چیزا؛  
 ترس از یک ماده؛  
 یک ماده ساده؛  
 مثل آب؛  
 روون؛  
 ولی سوزنده!  
 دستمو لرزون بالا اوردم تا مامان متوجه شه  
 فکر کنم متوجه شد چون با تکون بدی از جاش پرید؛  
 تا چشمش به من افتاد  
 اولش کمی تعجب؛  
 بعدش بغض؛  
 چشماش لبریز از اشک شد و من بی حس نگاهش میکردم  
 نمیتونستم حرف بزنم انگار لال شده بودم!  
 هنوز نمیتونستم بفهمم چه بلایی سرم اومده؛  
 میترسیدم از فهمیدنش؛  
 سخت بود فهمیدنش،

مامان شروع کرد با صدای بلند گریه کردن.

همونطور که گریه میکرد گفت: الهی مامان فدات شه تورو اینجوری رو تخت

بیمارستان نبینه

نازلی خوشگل من!

صورتت... نتونست ادامه بده و با دو به بیرون رفت..

تعجب کردم؛

صورتتم؟؟؟؟

تازه یادم اومد!

شهاب؛

سارا؛

عقد؛

فرار کردن من از خونه؛

اون موتور و همون مایه؛

همون که سوزوند صورتمو؛

همون سوزشش واسه یک لحظه و یک روز نیست؛

همون که تا آخر عمرم سوزشش اذیتیم میکنه!

پاشیده شد و... سوختم..

امکان نداشت؛

امکان نداشت اون مایه اسید باشه!

نه نه معلومه که نیست

هیییییی نازلی اروم باش!

ولی چجوری؟؟؟

قطره اشکی از چشمم سر خورد

نمیتونستم دستمو تکون بدم و به صورتم بکشم

نمیتونستم بینم چه بلایی سرم اومده!

یعنی ممکنه؟؟

شهاب؛

همه این بدبختی هام بخاطر توعه

شهاب؛

. به ولای علی هیچوقت نمیبخشمت...

تو میری بایکے دیگه شاید این آخر کاره

این آخر کاره!!

#چهل

خواستم جیغ بکشم از ته دل

خواستم تموم دردام رو با کشیدن موهام جبران کنم ولی این امکان نداشت!

من دختر زیبایی بودم که هر روز تحسین میشد گرچه هنوز ندیدم قیافه

جدیدمو!

میتونم باهاس کنار بیام!؟

قطعا نه!

چقد شکستم؟

بسم نبود؟

این دیگه چرا؟  
مگه چه گ\*ن\*ا\*هی کرده بودم؟  
مگه تو زندگیم به کی بدی کرده بودم؟  
نفسم بالا نمیومد  
اکسیژن نداشتم!  
به خس خس افتاده بودم؛  
بهتره بگم؛  
بغض مثل یه ستون توی گلوم بود و قصد ریزش نداشت؛  
بغضی که از نابودی زندگیم توی گلوم سر به فلک کشیده بود؛  
شهاب نمیخشمت!  
سارا... نمیخشمت!  
و لحظه ای بعد همه جا دوباره سفید شد؛  
من بدون نگات بدون چشات میمیرم  
برگرد...  
برگرد...  
.....  
نگاهی به دختر توی آینه انداختم؛  
سمت چپ صورتش از لب تا گردن کاملاً مچاله شده بود!  
سوخته بود؛  
با یچیز ساده؛  
با یه مایه؛

با یه سهل انگاری؛  
 و الان این دختر پر از آه و افسوس و پشیمونی بود،  
 از این دختر توی آینه متنفرم!!  
 از این نازلی بیزارم؛  
 این نازلی من نیستم؛  
 چرا من؟  
 چرا باید سر من میومد این بلا؛  
 دستمو بالا اوردم و تویه حرکت به آینه کوبیدم!  
 برام مهم نبود!  
 هیچ چیزی مهم نبود؛  
 با این چیزا زیباایم بر میگشت؟  
 صورتم خوب میشد؟  
 فقط، از بین بردن اون تصویر برام مهم بود!!!  
 خون از دستام سرازیر شد و من هنوز نا آرام...  
 حالا چطور تو خیابون به عنوان فرد عادی راه برم!  
 چطور برم دانشگاه!  
 بی شک شهاب و سارا الان غرق در لذت هستند!  
 خوش بحالشون؛  
 من دیگه نابود شدم؛  
 میخندم



بلند میخندم گویی دیوانه شده ام..  
 وسط، خنده های بلندم به اشکهام اجازه باریدن میدم!  
 بیارن بلکه آرام کنند جسم و جان خسته ام؛  
 بلکه کم کنند از درد از دست دادن با ارزش ترین چیز دختر را؛  
 که من فارغ اون هستم!  
 به دیوار مشت میکوبم  
 به در زدن های مامان و بهزاد توجهی نمیکنم!  
 به دست هام نگاهی میکنم!  
 پوزخندی میزنم و کشور رو باز میکنم!  
 قیچی رو بر میدارم و جلوی آینه حموم می ایستم بدون اینکه نگاهی به طرف  
 چپ صورتم بندازم مشغول قیچی زدن موهام میشم  
 نا مرتب کوتاهشون میکنم  
 نیاز به تغییر کوچیک دارم؛  
 یه تغییر کوچیک؛ که پیش صورتم هیچه؛  
 مگه چی میشه؟  
 چه نیازی به مو دارم؟  
 این موها لایق صورتم نیستن  
 با گریه این اهنگ رو زمزمه میکنم  
 دستات سرده بادستام  
 نگاهت قهره با چشمام  
 تو میری با یکه دیگه

شاید این آخره کاره  
 این آخره کاره  
 با اینکه عشقمو دیدے بازم از زندگیم میرے تو دستامو تو  
 تکون میدے  
 شاید این آخره کاره  
 این آخره کاره  
 #چهل

قیچی رو با شدت زمین انداختم و نشستم زمین

از ته دل زجه زدم

برای بدبختیام زجه زدم

نمیخواستم خودمو خفه کنم،

نمیخواستم آروم باشم؛

فقط حقمو از خدا میخواستم!

چشمامو روی هم فشار دادم و دستمو روی سینم گذاشتم!

با ارزش ترین چیزم ازم گرفته شد!

خدایا! این بود رسمش؟؟

خدایا من که گفتم کمکم کن نگفتم؟؟؟

به کف حموم چنگ انداختم و همونطور که اشک میریختم با زجه گفتم:

خداااااااا

سخت بود؛

برای من دختر سخت بود؛

سخت بود از دست دادن زیبایی دخترانه ام؛

صدای شکسته شدن قفل در اتاقم رو شنیدم ولی بی توجه اشک میریختم

فقط اشک میریختم؛

اشک؛

اشک ؛

اشک؛

هرچند؛ این اشکا؛

دردی از دردام کم نمیکرد؛

ولی شاید؛

کمی؛ تا لحظه ای

باعث آرام شدن روحم میشد؛

شاید کمی کم میکرد از بار غم روی دوشم؛

بهزاد با زور در حموم رو باز کرد و وقتی منو تو اون وضعیت دید شوکه گفت:

م...موه..ات

بی روح زل زدم به بهزادی که رو به روم ایستاده بود

به کسی بعد از عطا یارو همدم بود؛

نمیدونم تو نگام چی دید که قدمی به عقب برداشت و گفت: م...وهات رو

کوتاه کردی؟

بی جون با صدای خفه ای گفتم: ازشون بدم میومد

+و...ولی...

با جیغ گفتم: از شووون بددددم میووومددد

+ باشه باشه آرام باش باشو بریم استراحت کن حالت خوب نیست

سرمو گذاشتم روزانوهام وبا صدای بغض داری گفتم: برو بابا حالت خوشه!

تنهام بزار

عصبی شد و گفت: تنهات بزارم که بلای دیگه ای سر خودت بیاری

با خشم غریدم: گفتم تنهام بزار

#چهل\_شیش

بابا تو چهار چوب دو حموم ظاهر شد و زد به شونه بهزاد

با صدای شکسته ای گفت: بهزاد

تنهات بزار به این تنهایی لازم داره به خودش بیاد!

اشک ریختم برای صدای شکسته پدرم؛

اشک ریختم برای شونه های خمیده ی مادرم؛

اشک ریختم برای دونه دونه اشک های برادرم؛

اشک ریختم برای شکسته شدنم؛

بهزاد سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

بابا با غم نگام کرد و گفت: نمیخای بیای بیرون!

حالت خوب نیستا

لجوجانه سر تکون دادم و گفتم: بابا لطفا تنهام بزار ید از همتون خواهش

میکنم

بابا نفس عمیقی کشید و با گفتن باشه آرومی منو تو حال خودم گذاشت

دستمو اروم گذاشتم روی صورتم و قسمت لب تا گردن رو پیش گرفتم!  
 سوزش داشت ولی من بی اهمیت بودم!  
 سوزشش بدتر از زندگی من نبود؛  
 سوزشش بدتر از سوزشش دلم نبود؛  
 به موهای ریخته شده دورم نگاه کردم  
 حالا ازشون بیزار بودم؛  
 نمیخواستم این موهارو؛  
 هیچیز نمیخواستم؛  
 موهایی که یه روز عاشقشون بودم  
 موهایی که شهاب هزاران بار روش ب\* و\* سه زده بود؛  
 کنترلی روی رفتادم نداشتم!!  
 اسم شهاب آزارم میداد  
 از شهاب متنفر بودم؛  
 تمام اتفاقا تقصیر اون بود!  
 اگه منو نمیخواست برای چی او مد تو زندگیم؟  
 دوباره اشک ریختم؛  
 بارها اشک ریختم،  
 خالی کردم دونه دونه ی مرواریدارو که توی چشمم عجیب سنگینی میکرد؛  
 ماشین رو زدم به برق و چشم رو بستم!  
 با خودم تکرار کردم: از اینی که هستی زشت تر میشی  
 سعی کردم به افکارم توجه نکنم

ولی مگه میشد؟

چشامو روی هم فشار دادم و ماشین رو روی سرم کشیدم  
اولین دسته از موهای نا مرتبم کف حموم ریخته شد  
با هر بار کشیده شدن ما شین به سرم | شکام بیشتر روی گونه هام فرود می  
اومدند!

وقتی کارم تموم شد ما شین رو با تموم قدرتم پرت کردم گوشه حموم که صد  
تیکه شد

حالا دختری بودم بی مو!

دختری بی روح!

بی جذابیت

و از همه مهم تر "بی زیبایی"

دختری که تو اوج جوونیش شکست،

زیر دوش آب سرد ایستادم تا یکم حالم جا بیاد

ولی زیر دوش بیشتر اشک میریختم

هیچ کنترلی روی اشک هام ندا شتم بعد از تموم شدن کارم چ پوشیدن لباس

راحتی تو اتاقم رفتم

به آینه خورد شده گوشه تخت پوزخندی زدم و اروم روی تخت دراز کشیدم!

حالا چجوری این تیکه رو بپوشونم!

پتورو تا روی ل\*ب\*م کشیدم

نمیخواستم چشمم به عامل یه عمر بدبختیم بیوفته؛

چشمامو بستم؛

قطره اشکی با سرعت؛

با دقت؛

دقیق از لبه ی چشمم راه خودشو پیدا کرد؛

بقییه قطره اشکا پشت سرش سریع میریختند؛

انگاری باهم مسابقه دادن؛

آروم آهنگ مازیار فلاحی روزیر لب زمزمه کردم

دلم میشکته حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه میرم از قلب تو بیرون که

عشقت تو دلت جاشه...

اروم اروم اشکام میریخت

اشک میریختم تا آروم شم

ولی این دل آروم بشو نبود که نبود...

.....

بدون مو؛

کچل؛

بدون روح؛

بدون قیافه؛

با یه صورت سوخته؛

یه جسم خسته؛

یه روح شکسته؛

روی تختم نشسته بودم و سر مو گذاشته بودم روی زانو هام  
سه روز از بدبخت شدنم میگذشت  
از بی روح شدنم از...  
هوای خونه برام خفه بود!  
نمیتونستم راحت نفس بکشم  
بهزاد اون دوتا رو پیدا کرده و ازشون شکایت کرد..  
من اونارو مقصر نمیدونم  
همه بدبختی هام زیر سر سارا و شهابه!  
ازشون متنفرم  
امروز اوا اومد پیشم ولی من حاضر به دیدنش نشدم  
یاسمین ۴ بار زنگ زد اما جواب ندادم

داشتم به تارا فکر میکردم؛  
به خواهر بزرگم که میخواست مادر بشه و با خبر صورت من حالش بد شده؛  
نگران بودم؛  
ولی نمیخواستم بزارم به این زودیا صورتمو ببینه؛  
عطا!  
داداش من افسرده شده؛  
داداش شاد من دیگخ نمیخنده!  
اینا همش تقصیر منه؛



من باعث شدم خانواده از هم بیاشه!

باید از اینجا دور بشم،

چطوره از تهران برم!؟

فکر خوبی بود...

اینجوری هم شهاب و سارا رو فراموش میکنم هم از دید مردم فرار میکنم...

هوای تهران خفه کنندس

دیگه دوشش ندارم

ولی..یه دختر تنها کجا بره!

چجوری بره؟

اصلا کجا برم؟

امکانش هست!؟

اونم با این صورت..

هرکس ببینه وحشت میکنه!

ازم فرار میکنه!

اگه تنها باشم نابود میشم؛

ذره ذره آب میشم!

میتونم از پس خودم بر پیام!؟

بی شک نه!

باید کسی باهام باشه

اما باید تنها رو پای خودم وایسم!

باید با چهره جدیدم و نگاه مردم کنار پیام!

سخته خیلی سخته؛

ولی سرنوشتیه که برام رقم خورده؛

کاریش میتونم بکنم؟

نفس عمیقی کشیدم و شقیقه هامو مالیدم

چیکار کنم!

چطوره برم پیش یاسمین

نه بابا اون که خودش میخواد بیاد ایران!

نگاهی به اتاقم انداختم

رنگ اتاق سفید با رو تختی آبی!

آبی!؟؟؟

این رنگ منبع آرامش منه!

آبی ملایم!

چشام رو بستم و تصویر دریا رو تجسم کردم چشمام ناخودآگاه به سرعت باز

شد! خودشه دریا!!!!!!

چرا که نه!

فکر کن توی جنوب کنار دریا یه خونه نقلی داشته باشی!

حتی با فکرشم غرق در لذت میشم

یه جای آرام!

جایی که آرامش داشته باشی

از اینجا خلاص میشم؛  
 از فکرای بیخود؛  
 از نگاهای مردم؛  
 از دیدن شهاب ک سارا؛  
 از دیدن قیافه غمگین مامان؛  
 کمر شکسته ی بابا؛  
 افسردگی عطا؛  
 آه کشیدم و اروم زمزمه کردم: این معرکس!  
 همینو میخام!!  
 ولی اگه مامان و بابا مخالفت کنن!!  
 ولی دلیلی برای مخالفت نیست؛  
 برام مهم نیست من کار خودمو میکنم  
 دستی به سمت چپ راست صورتم کشیدم و گفتم: من میتونم!  
 با ادامه حرفم از جا پریدم  
 صورتم رو پوشوندم و به سمت در رفتم  
 قفل رو باز کردم و رفتم تو سالن  
 بابا و مامان و بهزاد و عطا و تارا و مسعود نشسته بودن!  
 مامان با دیدن من از جا بلند شد عطا هم همینطور  
 مامان با لکنت گفت: چ.. چیزی ش..ده؟!  
 اروم سرمو تکون دادم و گفتم اهوم!  
 تارا با صدای خفه ای: چیشده؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: باید باهاتون حرف بزیم  
 با استرس دستامو به هم مالوندم و گردنمو بیشتر پوشوندم؛  
 عطا و مامان نشستن و همگی با تعجب کنجکاوی منتظر گفتن حرف من  
 بودن؛

ترک خونه آسون نبود؛

ترک داداشم؛

ترک همدمم آسون نبود،

ولی به نفع اونام بود

اه

ل\*ب\*مو بازبونم خیس کردم و گفتم: من میخام برم

همه ساکت بودن!

با بهت نگاهم میکردن؛

من؛

دختری که تو این مدت حتی پامو از خونه بیرون نراشتم؛

میخواستم از این شهر دور بشم؛

و این نه تنها برای خانواده؛

مطمعنا برای همه تعجب برانگیز بود!

فقط مسعود به خودش اومد و گفت: کجا!

مکث کردم با باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم: جنوب!

عطا به شدت از جاش بلند و شد و با صدای بالایی گفت: چی داری میگی  
دختر؟ ما چطور تورو تنها بزاریم؟

گوشه ل\*ب\*م رفت بالا

با صدای لرزونی گفتم: من ۲۷ سالمه میتونم برای خودم تصمیم بگیرم؛

عطا نیشخندی زد و گفت: تا اینجا خودت تصمیم گرفتی این شده؛

بابا با صدای پر تحکمی گفت: عطا

عطا ساکت شد ولی نفسای عصبی میکشید؛

درکش میکردم؛

عطا بهم وابسته بود؛

طاقت دوریمو نداشت؛

نمیتونست؛..

منم نمیتونستم؛ مگه برای من راحت بود دور شدن از کسایی که همع

زندگیمن؟

پاشو زمین کوبید و با دو از خونه بیرون رفت!

بابا: نازلی چرا این تصمیمو گرفتی!

ساکت موندم!

چی میگفتم؟

میگفتم اینجا رو دوست ندارم!؟

میگفتم از اینجا میترسم!

میگفتم اینجا برام پر از خاطره ی بده؟

میگفتم هوای خونه پدریم برام خفه کنندست؟

میگفتم با دیدن شهاب و سارا نابود میشم؟

چی میگفتم!

مامان با بهت بهم نگاه میکرد و خواهرم اروم و بی سروصدا اشک میریخت

اما بهزاد انگار توی فکر بود

اه

بابا: نمیخای باشی و حقتو بگیری!؟

نازلی زیبایی کم نیست!

پوزخندی زدم؛

زیبایی وقتی نیست؛

وقتی رفت؛

نابود شد؛

با گرفتن حقم بر میگرده؟

با بدبخت کردن کس دیگه بر میگرده؟

درسته اونا باید تقاص پس میدادن؛

ولی من دلم نمیومد کسیو مثل خودم بدبخت کنن؛

بابا من راجب این موضوع فکر کردم!

میخام بزارم به عهده شما!

بابا زل زد تو چشمو گفت: از تصمیمت مطمئنی!؟

همونطور که با انگشتم بازی میکردم گفتم نفس عمیقی کشیدم همراه با

بازدمش گفتم: مطمئنم!

بابا به پشت مبل تکیه داد و گفت: اگه خودت میخای حرفی نیست!

مامان ناباور گفت: چی میگی بهنام!

یه دختر تنهارو چجوری میخوای بفرستی اونور کشور؟

بابا دستشو به علامت سکوت آورد بالا گفت: اولاً من به نازلی اعتماد دارم

میدونم از پس خودش بر میاد!

بعدش نازلی قرار نیست تنها بره!

قرار نیست تنها برم!؟

با تعجب زل زدم به بابا؛

یعنی چی؟

منظورش چیه؟

همین سوالمو تارا با صدای کلافه ای پرسید: یعنی چی قرار نیست تنها بره!؟

بابا: تارا جان، نازلی خوب جایی رو برای تنهائیش انتخاب کرد!

چون بهزاد و آوا هم فراره برن جنوب زندگی کنن!

اه

سرمو چرخوندم و خیره به بهزاد نگاه کردم

نگاهمو دید شونه ای بالا انداخت و از توی جا میوه ای یه پرتقال برداشت و

مشغول پوست گرفتن شد!

چقد با آرامش و بیخیال بود؛

خوش بحالش؛

دوباره نگاهی به بابا انداختم و گفتم: از کی این تصمیم رو داشته؟

بابا دستی به موهاش کشید و گفت: با آوا یه ماه میشه تصمیم گرفتم!

من ترجیح میدم باهاشون بری!

به یک نقطه از خونه خیره شدم و گفتم: باید فکر کنم!

باید فکر میکردم؛

تصمیم ساده ای نبود؛

دیگه نمیخواستم تو زندگیم اشتباه کنم؛

باید خوب فکر میکردم؛

اون سر کشور؛

سخته؛

محیط جدید؛

آدمای جدید؛

سخته عادت کردن،

بابا از جا بلند شد و گفت: امیدوارم به نتیجه بررسی

و با قدم های بلند به سمت اتاق مطالعه رفت بهزادم از جا بلند شد و

گفت: فکراتو کردی خبر بده

و بعد از خدا حافظی کوتاهی به سمت بیرون حرکت کرد

تارا لبخندی زد و گفت: بهتری؟

لبخند محوی زدم و گفتم: بهترم

اه

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

میدونستم همه توی فکرن؛



واسشون مهم بود و عادی بود که نگرانم بشن؛

ولی من بیشتر از همه نگران عطا بودم؛

باید باهاش حرف میزد و راضیش میکردم!

پارچه رو از صورتم کنار زدم و روی تختم نشستم!

دستی به قسمتای سوخته کشیدم؛

پوزخندی زدم...

باید چیکار کنم!

با بهزاد و آوا برم یاکه تنها!

اخه تنها؛ با این صورت؛

چجوری توی این همه خطر که لحظه به لحظه آدمو تهدید میکنه دووم بیارم؟

اما من یه دختر تنهام این یعنی اوج خطر

یه بار تنهایی همین بلا رو سرم آورده دیگه بسه!

موندم تو دوراهی

یعنی دلم برای خونوادم تنگ نمیشه؟!

معلومه که میشه!

ولی من نمیتونم دیگه تهران زندگی کنم

به آرامش نیاز دارم گه اینجا فاقد اونم

باید یکم آرامش داشته باشم؛

یه زندگی آرام؛

بی دردسر؛

دور از شهاب؛

بدون سارا؛

بدون نگاه ترحم آمیز فامیل؛

چشامو مالیدم و دراز کشیدم!

زل زدم به سقف!

با بهزاد و آوا میرم!

اینطوری به آرامش میرسم..!

اه

شاید خواب آروم می‌کرد؛

شاید خواب از تمام دغدغه هام دورم می‌کرد؛

حتی شده برای چند ساعت...

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نشد که به خواب عمیقی فرو رفتم...

.....

عطا سرشو انداخت پایین و گفت: واقعا می‌خوای تنهامون بزاری!؟

چرا فکر می‌کردن برای من آسونه؟

چرا فکر می‌کردن از خدومه که برم!

با صدای خفه ای گفتم: برای هممون بهتره!

عطا تیز سرشو بالا آورد و گفت: یعنی چی برای هممون بهتره!

نازلی درکت نمیکنم

یکم فکر کن؛

اونجا تنهایی

تو یه شهر غریب ولی اینجا پدر و مادرت هست  
من هستم!

پوزخندی زدم و گفتم: خاطره هامو و شهاب و سارام هستن

عامل خراب شدن زیباییم هست!

عطا با ناراحتی نگاهم کرد؛

شکستم دل داداشمو؛

دل همدمو

با لحنی سرشار از ناراحتی گفتم: میگذره؛ فراموش میشه نازلی؛

با صدای آرومی گفتم: صورتمم درست میشه؟

سکوت کرد و چیزی نگفت

بهتره بگم حرفی برای گفتن نداشت

دستمو به شونش زدم و گفتم: مواظب خودت باش داداشم!

عطا نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و گفت: توهم مواظب خودت باش و

لحظه ای بعد به ب\*غ\*ش هجوم اوردم

تو ب\*غ\*ل بهترین برادر دنیا اشک میریختم

خالصانه بود محبتش؛

بی خ\*ی\*ان\*ت،

بی منت؛

عطا هم از روی شال موهامو نوازش میکرد

بابا جلو اومد و گفت: نازلی!

بهزاد و آوا پایین منتظرن

اروم سر تکون دادم و به سمت در رفتم بعد از خداحافظی از مامان خواستم  
بیرون برم که یادم او مد دستمال های دوست داشتیمو فراموش کردم به سمت  
اتاقم دویدم

اه

بعد از برداشتن دستمال هام به سمت در حرکت کردم؛

همه منتظر رفتنم بودن؛

منتظر بدرقه کردنم؛ مامان؛ بابا؛ مسعود؛ تارا

ولی عطا؛

با یادآوری تنها شدن داداشم بغض کردم

با دیدن قیافه غمگین بابا بغضم سنگین تر شد؛

و بلاخره با دیدن چکیده شدن قطره قطره اشک های مامان و تارا؛ سر خوردن

اشک روی گونه های خودمم حس کردم!

به اغوش پدرم رفتم

امن ترین اغوش؛

آغوشی که با هر اشتباهی بازم به روت بازه؛

بابا پیشونیمو ب\* و\*سه ی آرومی زد؛

نگاهی به مامان انداختم،

به سمتش رفتم؛

با دستم آروم آروم پاک کردم مراوریدای با ارزش چشماشو؛

ب\* و\*سه ی روی گونش زدم؛

با لحنی که سعی میکردم خوب باشه: زود میام مامان گلم؛ یکم تنهایی میخوام!  
 مامان تنها به سر تکون دادن اکتفا کرد و حرفی نزد؛  
 به سمت تارا رفتم؛

خواهری من که تا چند ماه دیگه مامان میشد؛  
 شاید برای دیدن بچه ی تارا یه سر میومدم؛  
 محکم ب\*ع\*لش کردم و با لحن شاد گفتم:  
 گریه نکن خواهر بزرگه؛ فندق خاله ناراحت میشه ها.  
 تک خنده ای کرد و اشکاشو پاک کرد؛  
 با مسعود هم خداحافظی آرومی کردم؛  
 به سختی از در خونه خارج شدم؛

از افراد فامیل هیجکس از رفتن من خبر نداشت؛  
 نمیدونم؛ شاید منظورم از فامیل شهاب و سارا بودن!  
 یه چمدون کوچیک به سمت آسانسور راه افتادم!  
 سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه همکف رو فشردم!  
 مثل قل ب\*م\* که فشرده بود!

نگاهی به اینه اسانسور انداختم  
 سمت چپ صورتم رو با شالگردنی که تارا برام بافته بود پوشونده بودم  
 نباید کس میدید؛

سخت بود زندگی با این صورت؛  
 پوزخندی زدم و چند سانیه بعد به طبقه همکف رسیدم  
 از پارکینگ بیرون رفتم و بار آخر نگاهی به آپارتمانمون انداختم!

آپارتمانی کا لحظات خوشم بیشتر از لحظاتش غمش بود؛  
ولی باید میرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشین بهزاد رفتم  
بهزاد پیاده شد و بعد از گذاشتن چمدونم تو صندوق عقب  
در ماشین رو برام باز کرد و من نشستم بعد خودش نشست  
اوا جلو نشسته بود برگشت سمت من و با لبخند گفت: چطوری نازلی خانوم!  
شال گردنم رو کمی بالاتر اوردم و گفتم: خوبم! ممنون  
اه

+بهتری؟

بهزاد کمر بندش رو بست و ماشین رو روشن کرد

+بهتر؟؟ بله بهترم مرسی

بهزاد حرکت کرد و اوا هم دیگه حرف نزد!

قرار بود تا بندرعباس با ماشین بریم

دلم برای دانشگاه و اون دانشجوهای جوون و پرشور تنگ میشه؛

دلم برای خونمون؛

برای تارا؛

برای مهربونی عطا؛

نگرانی بابا؛

غذاهای مامان

ولی این تصمیم خودمه

نباید پشیمون بشم! باید تا تهش پاش بمونم  
 یعنی عکس العمل شهاب و سارا چی میتونه باشه؟  
 مطمئنا خوشحال میشن  
 میدونم؛  
 سرمو چسبوندم به شیشه و اروم ها کشیدم!  
 بخار شیشرو پر کرد؛  
 شروع کردم به خط های فرضی کشیدن روی شیشه؛  
 یاد هیچکس و دستمالاش افتادم؛  
 یاد قیافه خودم وقتی تو چاله بودم!  
 بعد از اون دیگه ندیدمش؛  
 یعنی اگه یروزی منو با این قیافه ببینه چه عکس العملی نشون میده؟؟  
 بینخیال هیچکس شدم؛  
 یه آدم گذرا بود!  
 اومد و رفت!  
 ولی هیچوقت از یادم نمیره  
 بهزاد اهنگ ملایمی گذاشت و بخاری رو روشن کرد!  
 خب زمستون بود و سرد!  
 اما من به خاطر شالگردنم صورتم همیشه گرم بود!!!  
 خمیازه ای کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم.. چیزی نشد که به خواب  
 رفتم  
 اه

با حس اینکه کسی موهام رو نوازش میکنه چشمام رو باز کردم  
 نفس عمیقی کشیدم و چشمامو مالیدم؛  
 بهزاد کنارم نشسته بود و اوا رانندگی میکرد!  
 نگاهی به بهزاد انداختم که شال گردنم رو کمی پایین کشید و گفت: خوبی؟  
 بخاطر سوختگیا کمی معذب شدم؛  
 ل\*ب\*مو با زبونم تر کردم و گفتم: خوبم! چقد خوابیدم؟  
 و شال گردنم کمی بالاتر کشیدم؛  
 غمگین نگاهم کرد و نگاهی به شال گردن انداخت؛  
 نگاه گذرایی به ساعت دستش انداخت و گفت: یه ساعتی میشه  
 خمیازه کوتاهی کشیدم و گفتم: خسته شدم!  
 اوا از تو آینه نگاه کرد و گفت: عزیز من ما که هنوز زیاد راه نیفتادیم کلی راهه!  
 ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم: چند روز  
 بهزاد دستی به موهاش کشید و متفکرانه گفت: اگه بخوایم حساب کنیم بدون  
 توقف سه روز راهه با ماشین!  
 اوا: با هواپیما میرفتیم بهتر بود! اینطوری نازلی هم اذیت نمیشد  
 سریع ترم میرسیدیم؛  
 خمیازه دیگه ای کشیدم و دستمو رو دهنم گذاشتم و گفتم: نه بابا اذیت نمیشه  
 تازه اینجوری یه جورایی انگار ایران گردی کردیم  
 بهزاد تک خنده ای کرد و رو به اوا گفت: خانومی خسته شدی من بشینم پشت  
 فرمون



اه

همین که در ماشین باز شد سرما توی ماشین پیچید و ناخودآگاه لرزی به تنم  
افتاد؛

چقد سرد بود!

مث قلب من؛

ناخودآگاه گوشه ی ل\*ب\*م برای پوزخند بلند شد!

اوا نگران نگام کرد و گفت: خوبی؟

با گذاشتن چشام روی هم بهش نشون دادم که خوبم!

ولی واقعا خوب بودم؟!!

از درون مثل یک اشفشان ..

میجوشید؛

منفجر میشد؛

فوران میکرد؛ میسوزوند

نابود میکرد!

ولی کسی نمیفهمید

غرق در افکارم بودم که دست گرمی دستان سرد و یخ زدم رو در حصار گرفت؛

محبت آوا پاک بود؛

خوب بود؛ خواهرا نه بود!

واقعا مثل خواهرم دوسش داشتم.

سرم رو بالا اوردم که دیدم اوا دستم رو گرفته و با لبخند نگام میکنه

در کثری از ثانیه در آغوشش فرو رفتم

بغضم گرفت؛ ولی وقت باریدن نبود!  
 و بهزاد از توی آینه نگاهی بهمون انداخت و پوفی کرد!  
 کمی بعد بارون شدیدتر شد و برف پاک کن ماشین بی وقفه در تلاش برای  
 کنار زدن قطره های بارون بود  
 دماغمو کشیدم بالا که لحظه ای بعد عطسه ای کردم!  
 بهزاد خندید و گفت: خانوم رو باش سرما خورده آوا هم خندید و اضافه کرد:  
 باید بریم دکتر مامانت میگفت تو بد سرما میخوری

چیزی نگفتم و دوباره عطسه کردم  
 بهزاد خم شد و بسته دستمال رو طرفم گرفت!  
 بعد از گرفتن یه دستمال به پشت صندلی تکیه دادم و ساعدم رو روی چشام  
 گذاشتم  
 یکم سرم درد میکرد و کسالت داشتم  
 همونطور با چشمای بسته دوباره عطسه کردم  
 دستمال رو جلوی بینیم گرفتم  
 بهزاد گفت: اینجا یه رستوران خوب هست!  
 آوا: من که خیلی گشنمه و بعد دستی به شکمش کشید و روبه من گفت: تو  
 چی؟

دستمال رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: م...م عطسه ... منم  
 بهزاد خندید و گفت: خودتو بپوشون پیاده شدیم بدتر نشی

دکمه های پالتوم رو بستم و شال گردنم رو بالا کشیدم  
 کلاهم رو سرم کردم چند تا دستمال تو جیب پالتوم گذاشتم  
 بهزادم کتش رو پوشید و بعد از برداشتن سوئیچ از ماشین پیاده شد  
 اوا دستمو گرفت و باهم پیاده شدیم  
 بهزاد ماشین رو قفل کرد و گفت: بریم خیس میشیم!  
 اوا سر تکون داد و به سمت رستوران حرکت کرد  
 منم نگاهی به اسمون انداختم و به سمت در رستوران پا تند کردم  
 همین که وارد شدیم بهزاد به نزدیک ترین میز اشاره کرد و گفت: همینجا  
 بشینیم

اوا سر تکون داد و گفت باشه  
 دست منو گرفت و به طرف میز برد  
 صندلی رو عقب کشیدم و اروم نشستم  
 شال گردنم رو بالاتر کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم

رو کردم طرف بهزاد و طلبکار گفتم: ساعت ۴ شده میخوای ناهار بدی  
 بهمون؟!

اوا شالشو یکم جلو کشید و گفت: والا  
 بهزاد پوفی کرد و دستی توی موهاش کشید و گفت: خوبه خودتون دیدین  
 رانندگی میکردم؛ نازلی خانوم شما که تا ۱ ساعت پیش خواب بود؛ آوام که  
 میگفت گشتم نیست!

اوا کلافه گفت: حالا بیخیال این گارسون کجاست مردم از گشنگی!

و سپس با قاشق روی میز کوبید!

بهزاد روی میز با انگشتاش ضرب گرفت و گفت: الان میاد دندون رو جیگر  
بزارین!

و کمی بعد صدای قدم های ارومی توی گوشم اکو شد و پسر جون که تک  
کت مشکی پوشیده بود درست رو به روی من ایستاد؛

نگاه کوتاهی به من انداخت؛

اول متوجه نشد!

بعد با تعجب بهم نگاه کرد؛

نگاهی به موهای یک دست و صافش انداختم و شال گردنم رو بی اختیار بالا  
کشیدم و سرمو پایین انداختم پسر نگاهی به شال گردنم انداخت و رو به بهزاد  
گفت: سفارشتون؟!

زیر نگاه های پسره معذب بودم

ولی مگه چاره ی دیگه ایم بود؟

باید عادت میکردم؛

که بهزاد سفارش داد و با نگاهش بهش گفت که برو دیگه!

پسر دوباره نگاهی به من انداخت با گفتن بیخشید از مون دور شد

بهزاد نفس عمیقی کشید و با پاش روی زمین ضرب گرفت!

اوا هم دست به سینه به پشت صندلی تکیه داده بود!

کمی بعد پسر سفارش هارو آورد و دوباره به من نگاه کوتاهی انداخت!

نگاهش پر از دلسوزی بود؛

من دلسوزی نمیخواستم؛  
 از دلسوزی متنفر بودم!  
 نازلی آروم باش تو باید به این وضع عادت کنی

پس نفس عمیقی کشیدم و باز دمم رو بیرون دادم و بی توجه به نگاه های  
 اطرافیان شروع به خوردن کردم  
 البته خوردن که چه عرض کنم!  
 بیشتر با غذا بازی کردم تا خوردن ولی بهزاد همه غذاش رو خورد کم مونده  
 بود شروع کنه به لیس زدن بشقاب!  
 اوا با تعجب به خودش و بشقاب صافش نگاه کرد که بهزاد گفت: چیه؟ چرا  
 اینجوری منو نگاه میکنی!  
 اوا قاشقش رو روی میز گذاشت دستاشو به هم گرده زد و گفت: الان مطمئنی  
 خوبی؟

ترکیدی که!

بهزاد یه دستمال برداشت و دور دهنش رو پاک کرد

+نه اتفاقا هنوز جا دارم

من ساکت نشسته بودم و با غذا بازی میکردم و او نا حرف میزدن

بهزاد: حساب کنم بریم!؟

من که نصف غذا رو هم نخورده بودم سریع از جام بلند شدم و گفتم: اره اره

بریم

بهزاد پوفی کرد و گفت: تو که هیچی نخوردی

-ولی سیر شدم

اوا: مطمئنی گشت نیست؟

سر تکون دادم و گفتم بریم دیگه

بهزاد اومی کرد و بعد از درست کردن کتش رفت تا حساب کنه

بعد از اینکه حساب کرد اومد طرفمون و گفت: بریم؟!

من و اوا هر دو سر تکون دادیم و به سمت بیرون حرکت کردیم!

اوا: من رانندگی میکنم

بهزاد: نه تو خسته ای یکم استراحت کن

+نیستم میخوام رانندگی کنم

+آوا جان میگم خسته ای!

پوفی کرد و جلو رفتم و دقیقا وسطشون ایستادم!

رو به بهزاد گفتم: سوئیچ!!

بهزاد گیج گفت: ها؟!

دستمال رو جلوی بینیم گرفتم و ع...عطس.....ه!

خندم گرفته بود!

-میگم سوئیچ رو بده به من ع...ط...سسسه

اوا خندید و گفت: با این عطسه هات مارو تو جاده به کشتن میدی!

بهزاد خنده ی مردونه ای کرد؛

بنیمو بالا کشیدم و کلاهم رو پایین تر اوردم چون خیلی سرد بود و هوا سوز داشت؛

با حرص به بهزاد نگاه کردم و دستامو به کمرم زدم؛  
بهزاد خمیازه ای کشید و گفت: حالا که خودت ا سرار میکنی حرفی نیست و سوئیچ رو کف دستم گذاشت و در عقب ماشین رو باز کرد و نشست!  
با تعجب نگاهی بهش انداختم؛  
مثل اینکه حسابی از خداهش بود؛  
اوا هم شونه ای بالا انداخت و نشست کنار بهزاد!

نگاهی به آسمون کردم

گرفته بود؛

مثل دل من؛

شاید مثل زندگی؛

و اروم سوار شدم!

استارت زدم و ماشین به راه افتاد

یک ساعتی میشد در حال رانندگی بودم و بهزاد خواب رفته بود و آوا قرآن کوچیکی دستش بود و زمزمه وار میخواند!

صبح به اندازه کافی خوابیده بودم؛

برای همین خوابم نمیومد!

و اما بارون همچنان میبارید و شیشه ماشین از تمیزی برق میزد هر وقتا هم

رعد و برق کوچیک و جزئی زده میشد!

بارون و دوست داشتم؛

بهم آرامش میداد؛  
 باعث میشد بیخیال همچی بشم؛  
 سوختگی؛  
 نگاهای مردم؛  
 شهاب و سارا؛  
 یاد عطا افتادم؛ دلم از همین حالا براش حسایی تنگ سده بود؛ بغض کردم برای  
 داداش کوچیکم که تنها مونده بود  
 او اقران رو ب\*و\*سید و توی کیفش گذاشت و به پشت صندلی تکیه  
 داد.. کمی گذشت تا چشاش بسته شد  
 ضبط رو روشن کردم صداش رو کم کردم تا بهزاد از خواب بیدار نشه!  
 چندتا آهنگ زدم جلو که رسیدم به مهدی احمدوند... بارون  
 این اتفاقی نیست که من تو این شلوغی دیدمت فهمیدمت؛ تا دیدمت  
 تا دیدمت؛ فهمیدمت  
 این اتفاقی نیست که من میبینمت بازم تورو  
 انگار تو تقدیر منی دیگه نمیازم تورو  
 زیر بارون باتوام تو خیابون باتوام  
 تو دلم برف آورده من تو زمستون باتوام  
 حرفی از رفتن نزن نه همیشه؛  
 من تو خیالم باتوام تا خوبه حالم باتوام  
 فنجان قهوه ام خالیه



اما تو فالم باتوام، خواهشی دیگه ندارم این آخریشه...  
 نفس عمیقی کشیدم و دنده رو عوض کردم!

گرم شده بود!

فضای ماشین گرم بود و این شال گردن گرمای شدید تری وارد بدنم میکرد؛  
 یکم شال رو پایین کشیدم اما فایده ای نداشت؛  
 مثل اینکه باید کلا برش میداشتم؛  
 پس شال رو از دور گردن و صورتم در اوردم!  
 حالا بهتر شد؛

معذب شدم؛ ولی آگه ادامه میدادم مطمئنن پخته میشدم!  
 اما قسمت سوختگی درست رو به شیشه سمت چپ ماشین بود؛  
 دستی به قسمت های سوخته کشیدم؛  
 پوزخندی زدم!

پوزخند به سادگیم؛

کی میدونست الان یکی مثل من بخاطر صورتش انقد در عذابه؟  
 توی جامعه امروزی که تمام مردم فکر ذکرشون شده دنیای مجازی؛  
 جامعه ای که مهم ترین مشکل جوونانش شکست عشقیه؛  
 شال روی سرم رو یکم کشیدم و روش رو پوشوندم!  
 خدایا ببین کارم به کجا رسیده.  
 بخاطر کچلی موهام کلاه میزارم  
 و صورتم رو با شال گردن میپوشونم

پوفی کردم و لب زدم: بیخیال .. باید باهاش کنار بیای!

ضبط رو هم خاموش کردم و تو سکوت به رانندگی کردنم ادامه دادم  
اینجوری بهتر بود!

تقریباً نیم ساعت بعد بهزاد از خواب بیدار شد!

خمیازه بلندی کشید و طبق عادت همیشگیش موهاشو مرتب کرد!

از توی آینه نگاهی بهش کردم و لبخند زدم؛

کمی به جلو خم شد و زد رو شونم با خنده گفت: خانوم راننده! خسته نشدی؟!  
همونطور که دنده ماشین رو عوض میکردم گفتم: فعلاً نه!

اهومی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: یک ساعت و نیم رانندگی  
کردی کافیه!

بزن کنار من بشینم!

بدون هیچ حرفی زدم کنار!

یکم استراحتم بد نبود؛

پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و بهزاد جای راننده نشست!

اوا تازه خواب رفته بود! اینو از نفس های منظمش میشد تشخیص داد!

بارون نم نم میزد!

یعنی خیلی کم میزد!

در حد ساعت قبل تند نبود!!

بهزاد با چمدون کشون کشون وارد خونه شد و گفت: خوشحالم که خوشتون اومده.

و روبه او با کلافگی و خستگی گفت: اینا چقد سنگینه؛

آوا با تعجب گفت: وا کجاش سنگینه!

بهزاد پوفی کرد و با ذوق دست دستا شوزد به کمرش و گفت: کی بریم خرید عید!؟

آوا: بهزاد جان!

خرید عید و الان!؟؟ هنوز ۲ ماه مونده!

بهزاد سرشو خاروند و گفت: ذوق دارم خب

بعدشم یه لبخند گنده تحویل آوا داد؛

آوا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: عین بچه ها میمونی

پاشو این چمدونارو بیار بالا!

بهزاد صورتش جمع شد و کلافه و شیطون گفت: من میخوام استراحت کنم

و به سمت همون اتاق که حدس میزدم مال خودشون باشه رفت!

آوا دست به کمر ایستاد و گفت: حالا چیکار کنم

و داد زد: تنبل

لبخندی به بچه بازی هاشون زدم و چمدونم رو که زیاد سنگین نبود برداشتم!

لباس زیادی نداشتم؛

چیزای ضروری برداشته بودم فقط!

ایجام میتونسم خرید کنم؛

رو به آوا گفتم: آگه اشکالی نداره اتاقم بالا باشه

اوا عرق رو پیشونیش رو پاک کرد و گفت: نه عزیزم چه اشکالی!  
 لبخندی زدم و اروم از پله ها بالا رفتم!  
 اونجا فقط یه اتاق بود که کنارش یه در داشت فکر کنم سرویس بهداشتی بود!  
 بینخیال اون در شدم و به سمت اتاق رفتم!  
 در اتاق چوبی و سفید بود اروم دستگیره رو پایین کشیدم و درو باز کردم!  
 همین که وارد اتاق شدن آرامش سرتاسر وجودم رو گرفت!  
 یه اتاق با کاغذ دیواری آبی!  
 که روش نقش دریا و ماهی و...  
 خیلی آرامش بخش بود!  
 آبی رنگ مورد علاقه من بود؛  
 من با آبی اروم میشدم؛  
 آبی برای من نشانه حیات؛  
 نشانه ی ادامه زندگی بود!  
 گوشه اتاق یه میز به رنگ سفید بود و طرف دیگه تخت یک نفره با رو تختی  
 سفید ساده!  
 لبخندی زدم و در کمدم رو باز کردم  
 لباس هامو با حوصله توش چیدم!  
 قاب عکس خودم و عطا و تارا و مسعود رو ب\* و\* سیدم و روی میز عسلی کنار  
 تختم گذاشتم

جعبه دستمال هامو توی کمد جا دادم و بعد از تعویض لباس هام روی تخت  
دراز کشیدم

ولی سریع از جا پریدم!

فکر کردن زیاد خوب نبود؛

از اتاق بیرون رفتم و همون در کناری رو باز کردم پس درست حدس زدم!

سرویس بهداشتی بود؛

بی اختیار رفتم جلوی آینه و زل زدم به تصویر دختر توش

نصفی از صورتش داغون بود و سر تراشیدش به آینه دهن کجی میکرد!

پوزخندی زدم به خودم؛

به سر بی موم؛

به صورت سوختم؛

خندیدم

بلند خندیدم؛

اشکام سرازید شد!

وسط خنده اشک؛

دیوونه شده بودم؟

زمزمه کردم:

شنیده ام موی بلند زنان عاشق را زیباتر میکند!!

برای همین است که موهایم را کوتاه کرده ام؛

این وصله ، به آغوش تنهایی من نمیچسبد...

((منیره حسینی))

بیخیال گریه شدم؛

باید زندگیمو بسازم!

آه کشیدم و آبی صورتم زدم!

چند بار به صورتم آب پاشیدم تا سر حال پیام..

هر چند حال خوب بود چون فضای خونه سالم رو جا میاورد!

بعد از خشک کردن صورتم پایین رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم!

یکم دلم درد ضعف میرفت و کمی احساس گشنگی میکردم!

در یخچال رو باز کردم

همین که در یخچال رو باز کردم با پوچ مواجه شدم!

دریغ از یک آب معدنی!

پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط یه دوری بزنم!

ریا نباشه بگم فضولی کنم بهتره!!

صدای بهزاد و آوا نمیومد؛

مثل اینکه خواب بودن!

برای اینکه سرما نخورم پارچه ای روی شونم انداختم!

چون تازه سرما خوردگیم خوب شده بود!

همون شب که تو ماشین مریض شده بودم به اسرار بهزاد رفتم دکتر و یه آمپول

نوش جان کردم!!

دستی به گوشواره های نگینیم کشیدم و از خونه خارج شدم؛  
خیلی اروم باد میزد و حیاط ساکت بود!  
یهو چشمم خورد به گوشه حیاط نزدیک بود از ذوق جیغ بلندی بکشم که با  
گذاشتن دستم روی دهنم ساکت شدم!  
به سمت تاب دو نفره گوشه حیاط دویدم و روش نشستم؛  
انگار نه انگار که ۲۷ سالمه  
بینخیالی گفتم شروع کردم به تاب دادن خودم  
چشمام و بسته بودم و به هیچ چیز جز آرامشی که الان دارم فکر نمی‌کردم؛  
آروم سرمو بالا گرفتم؛  
به آسمون نگاه کردم؛  
یاد خدا افتادم؛  
چقد جدیدا ازش دور شده بودم؟  
چشمامو بستم؛ از ته دلم خداروشکر کردم؛  
شاید زیبایی نداشتم؛  
ولی خیلی چیزای دیگه داشتم؛  
وقتی قشنگ تاب بازی کردم و سیر شدم پریدم پایین!  
چقد خوب بود!  
فقط برای چند لحظه درد هام یادم رفت  
برای چند لحظه یادم رفت شهابی بوده!  
یادم رفت دختر عمویی به نام سارا داشتم!  
یادم رفت..

شیشه بچه ای شده بودم که توی کودکیش هیچ دغدغه ای نداشت؛  
 با صدای داد بهزاد یه صدام میکرد رشته های افکارم رو پاره کردم و بادو به  
 سمت خونه دویدم

درو باز کردم و با هول گفتم: چیه... چیزی شده!؟

بهزاد همونطور که کتش رو میپوشید گفت: آماده شو بریم خرید برای خونه

باشه ای گفتم و خواستم از پله ها بالا برم که ایستادم!

من عمرا با این وضع توی خیابون بگردم؛

فکر نکنم بتونم؛ من تحمل نگاهارو ندارم؛ میشکنم

برگشتم سمت بهزاد و گفتم: من نمیام

بهزاد تا حالا که داشت با یقه کتش ور میرفت از حرکت ایستاد و گفت:

نمیای...؟! چرا اونوقت!

سرمو انداختم زیر همونطور که با ناخونام ور میرفتم گفتم: نمیام!

من وضع خوبی ندارم

اخمای بهزاد توهم شد و با صدای خش داری گفت: یعنی چی و وضع خوبی

ندارم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: یعنی نمیام!

عصبی چشاشوروی هم فشار داد و گفت: نازلی همین الان برو آماده

شو...همین الان!



چشاموروی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف از پله ها بالا رفتم

دویدم سمت اتاق و درو بستم

همونجا پشت در سر خوردم و نشستم

دستی به سوختگی ها کشیدم و به خودم لعنت فرستادم

عامل تمام این بدبختیام تویی شهاب!

دستمو به دیوار زدم و از جا بلند شدم

پالتو مشکیم رو تن کردم و بعد از گذاشتن شال کلاهمو سرم کردم!

شال گردنم رو پیچیدم و بعد از گذاشتن گوشی توی جیبم به سالن رفتم..

بهزاد روی مبل نشستسته بود، با دیدن من از جاش بلند شد و نگاهی به ساعتش

انداخت و با صدای بلندی گفت: آوا! ما داریم میریم

آوا از اتاق اومد بیرون و گفت: مواظب خودتون باشید، زود برگردید

بهزاد سری تکون داد و دست منو گرفت و به سمت در هول داد

داخل حیاط شدم، سوز سردی میومد، همونطور که به سمت ما شین میرفتم

شال گردنم رو شل بستم که خفه نشم

زمستون با شال گردن میپوشونم

ولی بهار و تابستون چیکار کنم!

چجوری پنهانشون کنم؟!

با صدای بهزاد از فکر کردن بیرون اومدم!

بهزاد: میگم؟

-هوم!

نظرت راجب یه چیزی چیه؟!  
 کلافه گفتم: راجب چه چیزی!!  
 شقیقشو خاروند و گفت: روانپزشک!

یه لحظه جا خوردم!

روانپزشک..!

برای چی!

همونطور که از آمیخته شدن ابرا توی هم و نگاه می‌کردم دستامو بهم گره زدم با صدای خفه ای گفتم: روانپزشک....!! چرا!!؟  
 دختر عاقلی بودم و مطمئن فکر نمی‌کردم که فقط آدمایی که مشکل روانی دارن میرن روانپزشک!

+احساس میکنم روحت ضعیف شده!

با مراجعه کردن و چند جلسه مشاوره که نمیمیری عزیزمن  
 شال گردنم که پایین رفته بود بالا کشیدم معذب شدم و گفتم: راجبش فکر میکنم!

یعنی انقدر وضعیتم خراب بود که بهزاد به این فکر افتاده بود؟  
 بهزاد دنده رو عوض کرد و گفت: امیدوارم به نتیجه برسی و بعد توی سکوت ادامه به رانندگی داد!

تا رسیدن به مرکز خرید حرف دیگه ای نزد.

فقط من داشتم به زندگی نکبت بارم لعنت میفرستادم

تقصیر خودم بود؛

اگه مواظب بودم؛

اگه بهتر به دور و اطرافم نگاه میکردم؛

زود اعتماد نمیکردم؛

اینجوری نمیشد!

مطمعنن نمیشد.

ماشین رو توی پارکینک مرکز پارک کرد و همونطور که کمر بندش رو باز میکرد

گفت : پیاده شو دیگه

با تردید نگاهش کردم که پوفی کرد و گفت: وقتی اون شال گردن کوفتی هست!

ترست برای چیه

اد

راست میگفت، بالاخره باید کنار میومدم،

تا کی میتونستم دور از آدم و اجتماع باشم؟

منم حق زندگی کردن داشتم حتی با صورت سوخته! و اینو به خودم؛ به بهزاد؛ و

به همه ثابت میکنم؛

ترسو از خودم دور کردم با احتیاط پیاده شدم.

شال گردنمو تنظیم کردم

هوا به قدری که بخوای شال گردن ببندی سرد نبود؛

ولی دل من سرد بود؛

دل من از نگاهای مردم پر از سردی... کینه... و حسرت میشد!

و همراه بهزاد راه افتادم.

جلوی یه سوپر مارکت ایستاد و منو به داخل هدایت کرد.  
 با قدم های نا مطمئن وارد شدم، اونم وارد شد.  
 نگاهی بهم انداخت و گفت: هر چی لازم داری بردار.  
 پلکامو روی هم قرار دادم سرمو به معنی باشه تکون دادم؛ دستمو رو شال  
 گردنم گرفتم و حرکت کردم.  
 با حواس پرتی به وسایل نگاه میکردم؛  
 نمیتونسم؛ تمام فکرم متمرکز شده بود روی یک کلمه!  
 روانپزشک  
 شاید به کمک روانپزشک میتونستم با خودم کنار بیام؛  
 شاید میتونسم نگاهای مردم و درک کنم؛  
 و شاید با کمکش میتونسم زودتر به جامعه برگردم؛  
 یه سری وسایل برداشتمو به سمتش رفتم.  
 \_تموم شد؟  
 \_آره  
 اونم سبدو برداشت و به سمت مغاره دار رفت.  
 بعد از حساب کردن او مدیدم.  
 نوبت میوه فروشی بود، اصلا خوشم نمیومد از اینجا.  
 بهزاد کمی میوه خرید و با سر بهم اشاره کرد که بریم.  
 سرم پایین بود و داشتم از در بیرون میرفتم که خوردم به یه خانومی

با ترس سریع به خودم اوادم و شالمو مرتب کردم، سرمو بالا آوردم که  
عذرخواهی کنم، دیدم زنه چشماش چهار تا شده.

با تعجب و ترس بهم نگاه میکرد؛

یک قدم عقب رفت؛ انگاری که مریضی واگیر دار دارم؛

بغض راه گلومو گرفت،

تند گفتم: معذرت میخوام

به سمت ماشین پا تند کردم و عقب نشستم.

قطره اشکم ریخت؛ واسه کوته فکریه مردم؛

قطره اشکم ریخت واسه کم آگاهی دیگران که باید عذابشو من؛

منی که باید تا آخر عمرم این چهرو تحمل میکردم به دوش میکشیدم!

نگاه سنگین اون خانومو هنوز حس میکردم ولی به روی خودم نیاوردم. سخت

بود خیلی سخت

حرف بهزاد تو مخم اکو میشد: روانپزشک

تصمیم قطعیمو گرفتم؛

میرفتم! ولی فعلا به بهزاد نمیگفتم؛

شاید پشیمون بشم.

با صدای ماشین که بهزاد سعی در روشن کردنش داشت به خودم اوادم.

\_ نظرت چیه شامو از بیرون بخریم؟

بی تفاوت گفتم: میل خودته.

باشه ای زیر لب گفت و به رانندگی ادامه داد.

بعد از چند دقیقه جلوی رستورانی نگه داشت.

\_نمیای؟

\_ حدافل بگو چی میخوری؟

\_ فرق نداره

آهی کشید و رفت.

مدتی بعد او مد و ظرفی که تو دستش بود، رو صندلی گذاشت و رفت که ماشینو روشن کنه.

راه خونرو در پیش گرفت.

سکوت خیلی بدی بینمون بود

که این اصلا مورد رضایت من نبود...

اد

سعی کردم سر حرف و باز کنم

چون واقعا از این سکوت خسته میشدم!

دستامو توی هم گره زدم و شال گردن و کمی پایین تر کشیدم؛

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عمو بهزاد؟؟؟

بهزاد هل شد و با تعجب نگاهم کرد!

یعنی انقد عجیب بود عمو گفتن من؟

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: جون عمو؟

خجالت کمرنگی کشیدم و گفتم: درمورد اون حرفت، روانپزشک به یه نتیجه

هایی رسیدم! ولی فعلا مطمئن نیسم

سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی و فقط به صدای بهزاد گوش کردم؛  
داشت برام از خوبیای روانپزشک و این که یه دکتر معروفه میگفت؛  
چیزی نمیشنیدم؛

توی افکار خودم غرق بودم؛ من فقط دلم یه همدم میخواست؛

یکی که باهاش دردودل کنم؛ آرومم کنه!

درکم کنه؛ ترسم از رفتن تو اجتماع رو بفهمه

نفس عمیقی کشیدم و همراه با بازدمش گفتم: همین روزا ازش برام وقت بگیر!  
بهزاد که فکر کنم از خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجد گفت چشمم  
خانوم

خنده ای کردم و توی همین لحظه

خداروشکر کردم!

چشمامو بستم و به این فکر کردم که واقعا روانپزشک چیکار میخواد برام بکنه؟  
معجزه؟

تا برسیم خونه ماشین توی سکوت آرامش بخشی بود؛

ماشین و توی پارکینگ پارک کردیم و به سمت حونه حرکت کردیم؛

بهزاد درو با کلید باز کرد؛ سر و صدایی از آوا نبود مثل اینکه خواب بود!

بهزاد به آرومی نگاهی به اتاق مشترکشون کرد و با تکون دادن سر بهم گفت که  
خوابه؛

آروم بهش گفتم که وسایلا رو بزاره توی آشپزخونه و خودم به سرعت به بالا  
رفتم؛

بعد از عوض کردن لبا سام با یه تونیک ساده م شکی و شلوار سفید برگشتم  
پایین؛

بهزادم رفته بود استراحت کنه!

بعد از قرار دادن وسایلا سر جاشون و توی یخچال؛ روی صندلی میز  
غذاخوری نشستم؛

یه رو میزی با طرح گل داشت؛

خیلی خوشگل بود!

نا خوداگاه با دیدن گلا یاد دستمالم افتادم؛

یاد هیچکس؛ چرا نمیخواست اسمشو بدونم؟

جالب بود برام؛

یعنی اگه دوباره میدیدمش منو میشناخت؟

چه عکس العملی نشون میداد؟

پوزخندی زدم! حتما اینم مثل آدمای دیگه؛

بدش میاد... چندشش میشه... ازم دور میشه؛

آخه کی میتونه یه آدمی مثل منو تحمل کنه؟!

بغض کردم

ولی نه وقت گریه نبود!

دستی به صورتم کشیدم و مشغول آماده کردن میز شدم....

اد

خب، همه چیز تکمیل بود، حالا باید برم آوا و بهزاد رو هم بیدار کنم.



واسه بار آخر نگاهی به میز انداختم و لبخندی زدم؛  
 رفتم پشت در اتاقشون، در زدم؛  
 با صدای آوا که میگفت بفرمایید وارد اتاق شدم؛  
 به اتاق با ست سفید و طلایی؛  
 همینطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم: میز آمادهست بیاید برای ناهار  
 آوا آرام پلکاشوروی هم گذاشت و گفت  
 \_ سلام عزیزم، دستت درد نکنه الان میایم!  
 \_ خواهش میکنم، زود شوهرتم بردار بیار  
 ریز خندید و چشمی گفت؛  
 راه افتادم سمت آشپزخونه  
 پشت میز نشستم و منتظر موندم  
 دستمو زیر چونم گذاشتم و با فکر فرو رفتم؛  
 به مامان و بابا فکر کردم؛  
 به مسعود و تارا!  
 به فندق خاله!  
 به مهربونی عطا؛ به نگرانیاش؛  
 دلم برایشون تنگ شده بود؛  
 بعد چند دقیقه اومدن و پشت میز نشستن  
 با اومدنشون دست از فکر کردن کشیدم؛  
 بهزاد همونطور که برای خودش برنج میکشید گفت: به به دست خودم درد  
 نکنه چه کبابی خریدم

لبخندی زدم و گفتم: میزشو که من چیدم.

آوا گفت خنده ای به بحث ما کرد و گفت: دست هر دو تاتون درد نکنه و به خوردنش ادامه داد.

بعد اینکه هممون سیر شدیم پا شدم که جمع کنم، ولی آوا گفت تو برو بشین من جمع میکنم

ولی نخواستم آوا دست تنها باشه!

با کمک هم میز و جمع کردیم و ظرفارو شستیم؛

بعد از اتمام کارا رفتم و روی کاناپه ی روبه روی تلوزین نشستم؛ وزل زدم به تلوزیون خاموش!

بهزادم از اتاق بیرون اومد گوشه ای نشست.

آوا بعد مرتب کردن کارا بهمون ملحق شد؛

گلو مو صاف کردم و با نگاه خیره به آوا گفتم: آوا میدونی امروز چه تصمیمی گرفتم؟

با تعجب نگام کرد و گفت: چه تصمیمی؟

تکونی خوردم و گفتم: میخوام برم پیش روانپزشک

به راحتی میشد فهمید داره از تعجب شاخ در میاره

رو به بهزاد کرد و گفت: راست میگه؟

سری تکون داد و گفت: آره فکر کنم.

یعنی انقدر عجیب بود؟ چرا انقد تعجب؟

شاید وضعیت روحیم خیلی خراب بوده!

ولی درستش میکنم؛ باید درستش کنم  
 رو به بهزاد کردم: ممنون میشم برام وقت بگیری.  
 بهزاد به سرعت از جاش بلند شد و به سمت تلفتش رفت: با شه همین الان  
 وقت میگیرم که بعدا پشیمون نشی

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم  
 بهزاد شماررو گرفت و گوشی رو گذاشت در گوشش  
 اد

یکم منتظر موند و بعدش شروع به حرف زدن کرد:  
 \_ سلام محمد جان خوبی؟

....\_

\_ ممنون، ما هم خوبیم، اونم سلام داره  
 ....\_

\_ راستش یه خواهشی ازت داشتم  
 ....\_

\_ یه وقت میخواستم برای یکی از آشناهامون  
 ....\_

بهزاد رو به من کرد و گفت: دو روز دیگه چطوره؟  
 آرام گفتم: خوبه

\_ همون روز خوبه، دمت گرم  
 ....\_

\_ ممنون، فعلا خداافظ

....-

تو این مدت که بهزاد با تلفن صحبت میکرد آوا با تعجب به من نگاه میکرد؛

منم با لبخند توی آفکارم غرق بودم؛

نمیدونم چرا ولی حس عجیبی به این روانپزشک داشتم؛

دوست داشتم زودتر ببینمش

حس میکردم خیلی خوب میتونه درکم کنه!

و بالاخره قطع کرد.

سرمو کمی بالا آوردم و گفتم: انگار خیلی دوستین با هم.

خندید دستتوی موهاش کشید و گفت: آره تقریباً، واسه دو روز دیگه آماده

باش.

باشه ای گفتم و بلند شدم؛

بهتر بود زودتر برم؛

بالاخره اینام نیاز به تنها شدن دارن!

لبخندی زدم و با یه چشمک گفتم:

من میرم بخوابم، شب بخیر

آوا و بهزاد همزمان گفتن: شبت بخیر.

به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم.

زل زدم به دیوار آبی رنگ اتاقم

به رنگ آرامش بخش زندگیم

باید میرفتم دریارم میدیدم  
 یاد عطا افتادم  
 دلم و اشش یه ذره شده بود.  
 تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم؛  
 گوشیمو برداشتم و اول به سمت گالریش رفتم؛  
 عکسا و سلفیای خودم و عطارو نگاه کردم؛  
 اون موقعه همچی داشتم؛  
 مخصوصا زیبایی؛  
 پوزخندی زدم و از جام بلند شدم؛  
 شمارشو گرفتم و منتظر موندم،  
 یه بوق...  
 دو بوق...  
 سه بوق...  
 سر چهارمین بوق برداشت.  
 \_ سلام بر خواهر خودم  
 \_ سلام عطایی خوبی؟  
 \_ خوبم آجی، حال تو چطوره؟  
 \_ بد نیستم.  
 مکثی کردم و گفتم: عطا...قراره برم پیش روانپزشک  
 سکوت کرد  
 \_ عطا|||

با بهت گفت: جدی نمیگی نه؟

– چرا جدی می‌گم.

– امیدوارم موفقیت آمیز باشه

سعی کردم بحث و عوض کنم تا بیشتر از این سوال پیچم نکنه!

– منم همینطور، خب، دیگه چخبر؟

مامان، بابا، تارا و مسعود چطورن؟

– اونا هم خوبن، تارا و شوهرش که هی میزنن تو سر و کله ی هم

خنده ی کوتاهی کردم ادامه دادم: خیلی دلم براتون تنگ شده.

– ما بیشتر خواهی

کم کم داشت اشکم در میومد نمیخواستم عطا ناراحت شه بنابراین مکالممون

رو با یه مزاحمت نشم، خداحافظ؛ تموم کردم.

اونم به گرمی خداحافظی کرد و قطع کرد.

اد

.....

آوا روی تختم نشسته بود و با قیافه خوابالو نگام میکرد

بهبزادم صبح زود رفته بود سرکار؛

همونطور که توی کمد لباسام رو میگشتم گفتم: آوا؟؟؟

اوا صاف نشستو دستشو از زیر چوئش و با یکی از چشماش که باز بود گفت:

هوم!

میگم این پالتو مشکی من کجاست!؟

اوا بی حوصله گفت: نمیدونم فکر کنم تو لباسشویی!

-یعنی چی تو لباسشویی!؟

اوا خندید و گفت: خب دختر یعنی تو لباسشویی دیگه

منم خندم گرفته بود ولی جلوی خندیدنم رو گرفتم و کلافه گفتم: پس من چی

پوشم!!

موهاشو داد پشت گوشش بلند شد و کنار من ایستاد

دستاشو زد به کمرش و با چشمای ریز شده گفت:

عزیز من!!

امروز که نمیخواهی بری مطب!

فردا باید بری از الان داری خودتو میکشی اگه میدونستیم انقدر تاثیر گذاره

زود تر اقدام میکردیم

ویه ابروی مشکوک بالا انداخت!

گوشه ابروم رو خاروندیم و گفتم: میخوام خوب به نظر بیام

و لبخند گشادی زدم

اوا پوفی کرد و گفت: حالا تا فردا یه کاری میکنیم!

نگاهی به ساعت اتاقم انداخت و گفت: نگا ترو خدا ساعت ۸ صبح منو بیدار

کردی برای فردا لباس انتخاب کنی بعد با غرغر بیرون رفت!

طبق عادت همیشگیم ل\*ب\*م\*م رو روی هم فشار دادم و کلافه روی تخت

نشستم

بازم نم نم بارون میومد!

رفتم لب پنجره و پرده رو کنار زدم!

به بیرون خیره شدم!

چقد بارون خوشگل و آرامش بخشه!

با هر قطره که روی پنجره میخورد آرامش عمیقی توی دلم سرازیر میشد؛

بنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم!

هوای خنگ لذت بخشی بود

بهتره بگم صبح بارونی قشنگی بود که منو عجیب به قدم زدن وادار میکرد!

مگه قدم زدن اشکالی داره

پس پنجره رو بستم و به سمت کمد لباس هام پرواز کردم....

اوا با کلافگی و عصبانیت نگاهی بهم کرد و گفت: نازلی نرو سرما میخوری

همونطور که زیپ پوتینم رو میبستم گفتم با لحنی که سعی در قانع کردنش

داشتم: نترس مواظب خودم هستم!

اوا گره روسریش رو شل کرد و گفت: چند لحظه وایسا

بعد دوید تو خونه و لحظه ای بعد با یه چتر اومد

با لبخند گفت: بیا اینو بگیر خیس نشی

خندیدم و ب\* و\*سه ای روی گونش کاشتم و از دستش گرفتم و گفتم: زود

میام

اوا چشاشو رو هم گذاشت و گفت: زود میای

اد

چشمکی و گفتم: مر سی که هستی و بعد با قدم های بلند به سمت بیرون از

حیاط راهی شدم..



همین که در حیاط رو بستم شال گردنم رو کشیدم بالا  
 بلاخره هم سرد بود؛ هم این سوختگی لعنتی!  
 درکل به شالگردنم عادت کرده بودم؛  
 به چیز واجب برام!

بارون خیلی نم نم بود پس نیازی به چتر نیست  
 چتر رو بستم و دستم گرفتم و شروع کردم به قدم زدن!  
 هم قدم میزدم هم فکر میکردم  
 به شهاب و سارا!

یعنی تا الان عروسی کردن؟

دیگه هیچ حسی بهشون نداشتم  
 کاملاً بی تفاوت بودم

به اون ۲ نفری که این بلارو سرم آوردن  
 شاید پیدا شده باشن تا الان.

به عطا؛ مامان و بابا

به م سعود و تارا که تو ذوق خریدن سیه سمونین و به زودی صدای بچه باعث  
 گرم تر شدن جمعمون میشه؛

گه گاهی هم به مردم که با قدم های تند سعی در رسیدن به مقصد داشتن  
 نگاهی مینداختم!

چقد آرامش بخشه بارون!

یه لحظه وایسادم و به آسمون نگاه کردم!

نفس عمیقی کشیدم

هوام مثل زندگی من گرفته بود؛  
 ابرا پراکنده شده بودن و هر کدوم به رنگ خاکستری یا تیره در اومده بودن  
 نمیدونم چیشد که لحظه ای بعد  
 پام به سنگی گیر کرد و به شدت به جلو پرت شدم؛  
 خودمو تو چاله پیدا کردم!  
 ای خدا بازم چاله  
 صورتمو با دستام پوشوندم خواستم بلند شم ولی نمیتونستم!  
 شال گردنم شل شده بود و هر لحظه امکان داشت بیفته  
 تقلا کردم بلند شم اما پاهام یاری نمیکرد!  
 جون نداشتم؛ بدنم سردش شده بود  
 خسته شدم بودم  
 بینیمو بالا کشیدم  
 حالا از شانس بد من یه پرنده هم اینجا پر نمیزنه  
 دوباره خواستم بلند شم که صدای تقریبا آشنایی گفتم: آی آی آی  
 من نمیدونم چرا هر وقت یه دختر میبینم افتاده تو چاله!  
 اونم روز بارونی  
 چون پشت من بود نمیتونستم تشخیص بدم کیه!  
 چشمام از تعجب گرد شده بود  
 صدا عجیب برام آشنا بود!  
 آشنا و آرامش بخش

تکونی به خودم دادم و دستامو تکیه گاه قرار دادم؛  
 جلوم وایسا یه جفت پوتین مشکی واکس خورده که دور و برش گل شده بود!  
 شلوار جین مشکی!  
 پالتو مشکی!  
 و حالا صورتش؛ یکم رو صورتش زوم و شروع کردم به سرچ کردن توی ذهنم  
 این قیافه عجیب آشناس  
 پوفی کرد و کنارم زانو زد  
 همین که چشم تو چشم شدیم نگاهش رنگ تعجب گرفت  
 بعد خندید و گفت: بازم تو!  
 شال گردنم در حال افتادن بود ولی با دستای گلی نمیتونستم بالا بکشمش!  
 ل\*ب\*ا\* موروی هم فشار دادم و گفتم: تو چرا اینجایی!  
 هومی کرد و گفت: دقیقا این سوال منه  
 اد\_شیش  
 ل\*ب\*ا\* مو با زیونم خیس کردم و گفتم: خب  
 راستش  
 خواستم چیزی بگم که دستش جلو اومد و شال گردنم رو کنار زد!  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم!  
 منتظر تحقیر بودم؛ منتظر تعجب و عقب نشینیش  
 اولش تعجب کرد ولی بعد لبخندی زد و نگاهی به چشام انداخت  
 چشماش هیچ تغییری نکرد  
 نه دلسوزی داشت؛ نه ترس

توش مهر بونی موج میزد

با همون لبخند گفت: فهمیدم نمیخواد توضیح بدی!

برای کنار رفتن شال گردن معذب شده بودم

با همون دستای گلی شال رو بالا کشیدم!

گوشه ای از شالم گلی و کثیف شد

نگاهی بهش انداختم که از جاش بلند شد و ایستاد

لبخند بزرگی زد و به شوخی گفت: دستمال بدم خدمتتون!

اول نگاهش کردم بعد زدم زیر خنده!

با اشتیاق تکونی خوردم و دستمو به نشونه دو (۲) بالا آوردم و گفتم: ۲ تا ازت

دستمال دارم..

دستی به موهایش که خیس شده بودن کشید و گفت: تا فردا میخوای تو چاله

بمونی!

خیره نگاهش کردم؛ با موهای خیس جذاب تر بود!

همینجوری که بهش خیره بودم که به پاهام اشاره کرد!

یکم پامو تکون دادم و گفتم: نمیتونم بلند شم!

دستی به ته ریشش کشید و گفت: کمکت میکنم جلو اومد و بلندم کرد

از چاله که بیرون اومدم گفتم: ممنون!

-خواهش میکنم!

دست کردم تو جیب پالتوم و یه شکولات در آوردم و گفتم: برای قدر دانی!

اروم خندید و از دستم گرفت و چشماش رو گفت: برای قدر دانی شکولات  
میدن!

شالم که عقب رفته بود رو جلو کشیدم و گفتم: خیلیاهمینو هم نمیدن!

شوکولات رو انداخت تو دهنش و گفت: اوووم! همیشه از اینا میخوری!؟

دستم تو جیبم کردم و گفتم: اهوم!

سرفه کوتاهی کرد و گفت: خوشمزس!

نگاهی به پوتینم که حالا گل شده بود انداختم و گفتم: من چطور برم خونه!؟

-همونطور که اومدی؛ اصلا تو اول صبح اونم هوای بیرونی توی خیابون

چیکار میکنی

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: بارون دوست دارم

با صدای ملایمی گفت: منم!

بعد سرفه ای کوتاه کرد و گفت: خب دیگه خانوم چاله ای من باید برم!

لبخندی زدم و گفتم: آخر اسمتو نفهمیدم!

-همون هیچکسم! و با تکون دادن سر ازم دور شد

اد

با لبخند به رفتنش نگاه میکردم

همین که از دیدم دور شد نگاهی به پوتین گلیم انداختم و پوفی کردم

بارون یکم تند شده بود چترم رو باز کردم و با همون کفش گلی به سمت خونه

راهی شدم

جای عطا خالیه!

همینطور تارا!

دلم پر میکشه برای آغوش گرم پدرم و نوازش های مادر مهربونم!

برای شوخیای مسعود؛

فندق خاله!

ولی هم او نا هم من خوب میدونیم این تنهایی لازم تو میم مدتی که

او مدم جنوب تقریباً تونستم به خودم بیام!

از بهزاد و آوا واقعا ممنونم که تحملم میکنن!

یه جورایی سر بارشونم ولی سعی میکنم اذیتشون نکنم!

به دوماه بعد یعنی عید فکر کردم!

واسه چند هفته میرم تهران دیدن خونوادم بعد از بابا میخوام برام اینجا خونه

بخره یا اجاره بهتره؛

بلاخره نمیتونم تا آخر عمرم پیش بهزاد باشم که؛

انقدر غرق در افکار بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم!

چترم رو بستم و تکون دادم تا آبش بریزه

زنگ خونه رو فشار دادم و منتظر موندم آوا درو باز کنه!

لحظه ای بعد: -کیه!؟

+عمت

خندید و گفت: به عمه من چیکار داری!؟ بعد با همون خنده در باز شد و من

وارد حیاط شدم

مسیر حیاط تا خونه رو دویدم چون بارون خیلی تند شده بود!

پوتین های گلی رو پایین پله ها در اوردم تا سکو گل نشه

و درو باز کردم  
همین که درو باز کردم اوا از جاش بلند شد و باهول گفت: خوبی؟!  
سرما که نخوردی  
لباسات چرا خیس و گله!  
وای نازلی مریض میشی؛  
لبخندی به نگرانش زدم  
چقدر ممنونش بودم درست مثل یک خواهر!  
بازوش رو گرفتم و روی مبل نشوندم  
با همون لبخندگفتم: عزیزم من خوبم!  
نفس عمیقی کشید و بعد عصبی گفت: اصلا چرا این موقع صبح رفتی بیرون  
همونطور که دکمه پالتوم رو باز میکردم گفتم: چون میخواستم هوام عوض شد  
دست به کمر ایستاد و گفت: تو حیاطم میتونست عوض شه  
پالتوم رو در اوردم و اویزون کردم  
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: آوا بیخیال گیر نده دیگه  
-من نمیدونم صبح به این زودی چه لوزومی داره..  
وسط حرفش پریدم و گفتم: وای از دست تو بعد به سمت پله ها رفتم و  
خواستم برم بالا که گفت: ناهار چی میخوری؟!  
خندیدم و گفتم: وایسا دوش بگیرم میام باهم به چیزی درست میکنیم  
اد  
سری تکون داد و با گفتن باشه مشغول شد.....  
دسته کیفم رو فشار دادمو باخودم تکرار کردم!

نازلی آروم باش توکه تصمیم خودتو گرفتی!  
نگاهی به بهزاد انداختم که با روی هم گذاشتن چشماش بهم اطمینان کامل  
داد و کارتی طرفتم گرفت

یهو منو کشید تو ب\*غ\*لش و روی موهام ب\*و\*سه زد و گفت: اعتماد کن  
بهش هر چی تو دلته بگو، باشه!

سرمو تکون دادم و باشه آرومی گفتم  
خودشو ازم جدا کرد و گفت: تاکسی منتظره  
شال گردنم رو بالا کشیدم و با خداحافظی آرومی در عقب ماشین رو باز کردم  
و نشستم

راننده نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: کجا تشریف میبری؟!  
نگاهی به کارت تو دستم انداختم و گفتم: مطب دکتر آسایش  
راننده سرتکون داد و حرکت کرد  
دوباره نگاهی به کارت انداختم!  
محمدامین آسایش!!

یکم استرس داشتم تا حالا پام به اینجور جاها باز نشده بود!  
کلمه مشاور یکم ترسناکه ولی آرامش بخش  
نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم  
میتونم بهش اعتماد کنم!؟

حرفای بهزاد تو گوشم زنگ زد  
گفت بهش اعتماد کنم پس میتونم!



ولی آگه اون چهره مو بینه و وحشت کنه چی؟!  
 نه نازلی، اون روانپزشکه، مطمئنا همچین حرکتی نمیکنه.  
 به خودم امید میدادم که با صدای راننده دست از افکار کشیدم و نگامو دوختم  
 بهش

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: رسیدیم خانوم  
 دستم سمت کیفم رفت! کرایه رو دادم بهش و پیاده شدم  
 دستی به پالتو مشکیم کشیدم و شالمو مرتب کردم  
 کلاهمو کمی جلو کشیدم و با قدم های آروم وارد مطب شدم!  
 همین که وارد شدم آرامش سر تا سر وجودم رو گرفت؛  
 بوی خوشی تموم فضا رو پر کرده بود همین باعث گرفتن انرژی شده بود.

لبخندی زدم و به سمت میز منشی رفتم  
 منشی که خانومی چادری بود با لبخند از جاش بلند شد و گفت: سلام!  
 با همون لبخند گفتم: سلام... آقای آسایش هستند و به در سفید رنگ که  
 حدس میزدم اتاق دکتر باشه اشاره کردم؛

منشی مقنعتشو جلو کشید و گفت: بله شما خانوم؟!  
 شال گردنم رو جلو کشیدم و گفتم:

نازلی... نازلی سعادت

دستشو آورد جلو و گفت: اوه بله!

آقای دکتر منتظرتون هستند

منم دستمو جلو بردم و اروم فشردم

اد

دستش سمت تلفن رفت و دکمه ای رو فشار داد

-اقای دکتر!

...

-بله خانوم سعادت تشریف آوردن بعد نگاهی بهم کرد و نگاهش رنگ تعجب

گفت

-بل..بله بله میگم بیان

بعد تلفن رو سر جاش گذاشت همونطور که خیره نگام میکرد گفت: منتظرتون

هستند!

طبیعی بود؛ تقریبا عادت کرده بودم به رنگ نگاهای مردم؛

سر تکون دادم و به سمت در رفتم!

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم!

نگاهی به فضا انداختم!

کاغذ دیواری های آبی ملایم

یه کمد به رنگ قهوه ای سوخت؛

یه میز هم رنگ کمد؛

چند تا قفسه پر از کتاب!

با یه بوی عطر آشنا؛

و یه پنجره بزرگ که کسی پشت بهش روی صندلی چرخ دار نشسته بود!

چون رو به پنجره بود نمیدیدمش

با کنجکاوای نگاهم رو درون اتاق چرخ میدادم؛

صدای آشنایی گفت: پس اومدین خانوم سعادت!

بفرمایید بشینید

با طنین انداز شدن صدای آشنای مرد روبه روم هر لحظه به تعجبم اضافه  
میشد؛

اروم قدم برداشتم و خواستم روی اولین مبل نزدیک میز بشینم که صندلی  
چرخید و من تونستم چهره دکتر و بینم

ولی چرخیدن همانا و گرد شدن چشم من همانا!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ت..و تو اینجا چیکار میکنی

اونم از حالت بهت در اومد و گفت: خودت اینجا چیکار میکنی!

-من..من اومدم مطب دکتر آسایش

یقشو درست کرد و گفت: خب من دکتر آسایشم!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: ت..و دکتر.. آسایش .. چاله!

خندید و دستاشو زد زیر چونسش گفت: ما سه ملاقات کوتاه داشتیم

هر سه روز هوا بارونی و سرکار خانوم توی چاله!

جالبه نه!؟

ل\*ب\*موروی هم فشار دادم و سرمو تگون دادم!

عجب تصادفی بود؛

نگاهی به شال گردنم انداخت و گفت: شال نمیزیاری!؟

نگاهم رفت سمت شالگردنم که افتاده بود

خواستم بالا بکشم که گفت: نکن من که دیدم!

اد

پس برای همین بود منشی تعجب کرد!

لبخند کمرنگی زدم و اروم نشستم!

دکتر عینکش رو به چشمش زد و دستاشو قلاب کرد

نگاهشو به من دوخت و گفت: خب!؟

-خب چی!؟-

ل\*ب\*شو با زبونش خیس کرد و به پشت صندلی تکیه داد

-مشکلت چیه!

تک سرفه ای کردم و صاف سر جام نشستم!

-راستش..-

همه چیزو تعریف کردم!

از اول رفتار های مشکوک شهاب و سارا

دیدنشون باهم تو کافی شاپ

فرار شون و در آخر فاجعه بزرگی که باعث شد زیبایی های دخترانه ام خد شه

دار شه!

بعد از اینکه حرفام تموم شد دستی به عرق روی پیشونیم کشیدم

-بیا دستمال

لبخندی زدم و دستمالو ازش گرفتم. بر عکس دفعات قبل یه دستمال ساده بود!

با دستمال عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و دستامو به هم گره زدم!

دکتر عینک روی چشمش رو جا به جا کرد و گفت: اول اینکه باید با مساله

صورتت کنار بیای!!

نفسی عمیق کشیدم و همونطور که با ناخن هام بازی میکردم گفتم:  
 تقریبا کنار اوادم ولی با نگاه مردم نمیتونم کنار پیام  
 بعد به بیرون اشاره کردم و گفتم: نمونش همین منشی خودتون  
 تا صورتمو دید نگاهش یه جوری شد!  
 مردم با ترحم و دلسوزی نگام میکنند.. من اینو دوست ندارم!  
 آسایش دستی به ته ریشش کشید و گفت: تا آخر عمر میخوای با شال گردن  
 خودتو پوشونی؟!  
 چشامو روی هم فشار دادم و با صدای خش داری لب زدم: نمیدونم!!  
 اد

-نمیدونم که نشد حرف!

بعد مکث کرد و گفت: میتونم نازلی صدات کنم؟  
 و با چشمای ریز شده خیره نگاهم کرد؛  
 چشامو روی هم گذاشتم و گفتم: اوهم راحت باش!  
 موهاشو به سمت بالا هدایت کرد و دستی توشون کشید؛  
 نگاه خیرم روی موهای خرماپیش بود؛  
 صداشو صاف کرد گفت: بین .. نازلی!  
 سارا و شهاب الان همسر قانونی هم هستند با این که کنار اوادمی؟  
 سرمو تگون دادمول\*ب\*مو روهم فشار دادم  
 چشمامو بستم و گفتم: بایا کنار میومدم  
 الان هیچ حسی بهشون ندارم؛

لبخندی زد که آرامش و ذره ذره توی دلم سرازیر کرد ولی با جمله بعدش ترس  
وجودمو فرا گرفت؛

با خودکار توی دستش یه خط روی کاغذ کشید و گفت: با اینکه قراره عمل  
کنی هم کنار میای درسته!؟

برق از سرم پرید با هول گفتم:

-ع..عمل واسه چی!؟

نفس عمیقی کشید و صندلی رو چرخ داد طرف پنجره و لم داد

-برای شکل اول شدن

پوزخندی زدم و گفتم: این امکان نداره!

من هیچوقت مثل قبل نمیشم!

اسید پاشی با عمل زیبایی درست همیشه

روی دسته صندلی ضرب گرفت و با صدای پر تحکمی گفت: میشی

اگه بخوای میشی!

نازلی باید قوی باشی باید اراده داشته باشی! اینجوری نمیتونی خودت رو

آیندت رو بسازی؛

نا خوداگاه صدام بالا رفت!

-نمیخوام بشم

از جاش بلند شد و یه دور توی اتاق چرخید!

پرده هارو انداخت و چراغ رو خاموش کرد

حالا تقریباً همه جا تاریک شده بود!

با همون صدای آرامش بخشش گفتم: به من اعتماد داری؟!  
داشتم؟

با این که مدت کمی بود میشناختمش

ولی اعتماد داشتم

چشامو رو هم گذاشتم ول\*ب\*ا\*مورو هم فشار دادم و با صدای خفه ای  
گفتم: دارم

- خوبه!!

#هشتاد

سکوت و تاریکی اتاق آرامش عجیبی به دلم سرازیر میکرد؛

چشماش رو روی هم قرار داد؛

مژگانش بهم برخورد کرد؛

همچون برخورد آنها دل من در سینه لرزید؛

دستام رو با شدت بیشتری به یک دیگ فشردم؛

دستاش رو روی میز قرار داد؛

چشمای مشکیش خیره شد توی چشمای لبریز از ترسم؛

سعی میکرد با نگاهش؛

حرکاتش؛

رفتارش!

اعتماد و آرامش رو بهم منتقل کنه؛

و موفق هم می شد؛

گفتم: نازلی تو او مدی اینجا برای کمک گرفتن درسته؟

برای خلاصی از نگاه های مردم  
 برای کنار او مدن با نگاه های لبریز از تعجبشون؟  
 لب هام رو به بهم فشردم؛  
 درست میگفت؛  
 قصد من همین بود!  
 سرم رو آروم به نشانه ی تایید تکون دادم؛  
 سری تکون داد و گفت: خوبه!  
 پس باید بدونی که ما توی جامعه ای زندگی میکنیم که سطح فکری پایینی  
 توش جریان داره؛  
 یعنی اگه ۱۰۰ سال هم بگذره مردم با صورت تو کنار نمایان!  
 درسته اسید یکی از مشکلات جامعست؛  
 ولی همه از مشکلات خبر ندارن؛  
 توام دختر حساسی هستی و مطمئنا به این زودی نمیتونی با نگاه پر از ترحم  
 و لبریز از ترس مردم کنار بیای،  
 پس بنظر من بهتره عمل کنی!  
 این طوری هم می تونی به زندگی برگردی و هم از شر نگاه ها خلاص شی؛  
 محمد حرف میزد و من با جون و دل گوش میدادم به سخنان شیرینش  
 به صدای مردانه اش!  
 به لحن پر از آرامش صحبتش؛  
 خیره در چشمانم سعی در راضی کردنم داشت؛



ولی من نیاز به فکر داشتم؛

سری تکون دادم

با صاف کردن صداس به صحبتاش پایان داد؛

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از کمک هاتون آقای آسایش

دستی توی موهای خرمایش کشید و گفت: خواهش میکنم وظیفست؛ امیدوارم

دوباره شمارو اینجا ببینم.

#هشتاد

بعد از خداحافظی از منشی از مطب خارج شدم؛

فکرم مشغول حرفای محمد امین بود؛

درست میگفت؛

لبخندی زدم غرق در فکرشم شدم؛

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون اومدم؛

گوشی رو دستم گرفتم که با دیدن اسم بهزاد لبخند کمرنگی زدم، لابد نگرانم

شده بود یا میخواست بدونه مشاورم تموم شده بانه؟!

دکمه اتصال و زدم و کمی بعد صدای مردونه ی عموم پخش شد،

\_سلام نازلی جان خوبی؟

\_سلام مرسی بهزاد نگران شدم اتفاقی افتاده؟

عزیزم کارم تموم شده میخوام راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم

\_باشه مشکلی نیست کجا پیام؟

بعد از گرفتن آدرس از بهزاد سوار تاکسی شدم و راه افتادم؛

تاکسی جلوی یه پارک ساحتی توقف کرد؛

با تعجب نگاه میکردم؛ چرا اینجا؟  
 عمو به چه دلیلی میخواست منو ببینه!  
 اونم این مکان؟!  
 کرایه رو دادم و پیاده شدم و به بهزاد زنگ زدم!  
 سخت بود برام اینجا رفتن  
 سخت تر از نگاه های راننده تاکسی  
 سخت از ترس لونه کرده توی چشمش در تمام مدت!  
 #هشتاد

استرس عجیبی دلم رو زیر رو میکرد؛  
 مدام سعی در مخفی کردن صورتم داشتم؛  
 یاد حرفای محمد افتادم!  
 نباید اهمیتی میدادم؛  
 نباید برام مهم میشد؛  
 با یادآوریش آرامش توی دلم سرازیر شد؛  
 با صدای الو گفتن بهزاد پشت گوشی به خودم اومدم؛  
 بعد از پرسیدن این که کجاست تلفن رو قطع کردم؛  
 با استرس قدم برداشتم؛  
 با ترس قدم برداشتم؛  
 هر قدمم لبریز از ترس و عاری از آرامش بود؛  
 با هر قدم نگاه های مردم سنگین تر می شد؛

با هر قدم تعداد ترحم‌ها بیشتر می‌شد؛  
 با هر قدم قلب من خرد تر می‌شد؛  
 از دور بهزاد رو دیدم؛ برام دستی تکون داد؛  
 می‌خواستم تنها لحظه‌ای فارق از دنیای مردمان بی فکر باشم؛  
 دستان یخ زده از استرس در دستان مردونه و پر از گرمای محبت بهزاد غرق  
 شد؛  
 با نگرانی نگاهم می‌کرد؛  
 گویا خبر خوبی انتظارم را نمیکشید؛  
 عادی بود؛  
 عادت کرده بودم به خبرهای بد؛  
 به اتفاقات غیرمنتظره؛  
 نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون که اومدی؛ جلسه چطور بود؟ از رفتار  
 محمدامین راضی بودی؟  
 لبخندی زدم مگر می‌شد از این مرد و صحبت‌هایش راضی نبود؟  
 گفتم: آره واقعا عالی بود ممنون  
 زیر لب خدارو شکر آرومی گفتم؛  
 با چشمان ترسیده ام نگاهش کردم؛  
 گفتم: بهزاد؟ نمی‌خوای بگی چی شده؟  
 نگرانی توی نگاهش رنگ دریاش موج میزد؛  
 مثل دریا؛  
 مثل دنیای آبی روبه رومون؛

نگرانی مثل موج توی چشماش بالا و پایین میرفت؛

سرم رو به سمت دریا برگردونم؛

نفس عمیقی کشیدم؛

رنگ آبی؛ رنگ لبریز از آرامش من!

\_سارا

به شدت سرم رو به سمت بهزاد برگردوندم؛

سارا چی؟....

#هشتاد

بهزاد از عکس المعلم تعجب کرد و به ترس و نگرانی چشماش افزوده شد؛

دستاشو روی دستام گذاشت و فشرد؛

نفس عمیقی کشید و گفت: حاملست!

چشمام از تعجب گرد شد!

حاملست،؟ سارا؟ از شهاب؟

آروم آروم خندیدم

خنده ام که تموم شد پوزخندی زدم!

خیره شدم تو چشمای نگران بهزاد؛

یعنی از گفتن این می ترسید؟

شاید فکر میکرد با شنیدنش حالم بد میشه!

یا گریه می کنم و داد و بیداد راه می اندازم؛

ولی اون چه می دونست که نازلی عاقل شده؛

نازلی شهاب و سارا رو کشته؛

و دیگه هیچ احساسی به هیچکسی نداره!

یکی از اون ته دلم فریاد زد؛

هیچکس؟ مطمئنی هیچ حسی به هیچکسی نداری؟

سعی کردم به صداهای دلم اهمیت ندم؛

با لبخند رو به بهزاد گفتم: از گفتن این میترسیدی؟

بهزاد که مطمئن شده بود پوفی کشید و گفت: اره خب می ترسیدم حالت

خراب شه؛

بعد از توضیح دادن احساساتم به بهزاد و این که هیچ حسی به سارا و شهاب

ندارم و چون هم رو دوست دارن امیدوارم خوشبخت بشن؛ بحث رو تموم

کردم؛

بهزاد بعد از حساب کردن صورت حساب که چیزی جز دو تا قهوه ی کوچک

نبود آماده ی رفتن شد؛

با نگاه پر از خواهشم خیره شدم به دریای چشماش؛

من عاشق دریا بودم و می خواستم کمی با خودم خلوت کنم؛

بعد از کلی اصرار برای موندنم توی ساحل بهزاد راضی شد و با گفتن مواظب

خودت باش از من دور شد؛

آروم به خلوت ترین نقطه ی ساحل قدم برداشتم؛

باید خلوت میکردم؛

با خودم؛

روحم؛

جسمم؛

حتی با فکرم!

#هشتاد\_شیش

پس به سمت دریا راهی شدم..

پیاده رفتم چون مسافت زیادی نبود!

به آسمون نگاهی کردم و پوفی کشیدم

نوک کفشمو به اسفالت زدم و راه افتادم!

تموم فکر و ذهنم مشغول بود!!

سارا.. شهاب.. عشقشون و حالا...

احساس کردم کسی محکم به قل\*ب\*م چنگ میزنه!

تمام انرژی هایی که توسط دکتر به دست آورده بودم نقش بر آب شد!!

نفسمو تو سینه حبث کردم و ها مانند بیرون دادم!

طولی نکشید که بالاخره به دریا رسیدم!

هوا زیاد سرد نبود!

میشه گفت نسبت به روزای قبل بهتر شده بود

کاملا ابری و اما .. دریا!

آبی پررنگ!

انگار کسی با جوهر رنگش کرده بود

موج های کوتاه و بی صدا!

چقدر آروم بود امروز!

تخته سنگی پیدا کردم و روش نشستم!

دستم و زدم زیر چونمو و به این خلقت خدا خیره شدم!

دلَم میخواست همین حالا برم توش تا میتونم از ته دل جیغ بکشم ؛ ناله کنم!

خدایا! درکم میکنی؟

بغض داشت خفم میکرد

چنگی به گلوم زدم و چیزی نشد اشکام راه باز کردن!

شهاب من عاشقت بودم!

صدامو بردم بالا و جیغ مانند گفتم: عااa

زانو زدم و رو زمین افتادم

به شن ها چنگ می انداختم و زجه میزدم

برای خودم.. برای سادگی هام.. برای احمق بودنم .. دلتنگی هام برای هر چیزی

که باعث این وضع شده بود!

دستم آوردم بالا و به صورت چنگ زدم!

این زشتی ها!

همشون!

خدایا من تاوان کدوم گ\*ن\*ا\*ه نکردمو میدم!

#هشتاد

نگاهی به آسمون انداختم و میون گریه خندیدم

تن صدامو آوردم پایین و گفتم: دمت گرم خدا!

نگامو از آسمون گرفتم و بازم به دریا منبع آرامش خیره شدم و آهنگی روز زیر

لب زمزمه کردم؛

همه چی تموم شد ؛ دروغ بود حرفات به من!

بزار این دفعه حرفامو اشکام بگن

که سر عشق تو بود من بدنام شدم!

تا حرف میزدم میرفتش اخمات توهم....

.....

زنگ آیفون رو بیحال فشار دادم و صدای نگران اوا تو گوشم پیچید:

کیه؟

نفسمو بی رمق بیرون دادم و با صدایی که به سختی سعی در بلند بودنش

میکردم گفتم: م..منم باز کن!

در با صدای تیکی باز شد و من بی جون از جا بلند شدم

بینیمو بالا کشیدم ولی کنترلی روی راه رفتن نداشتم

میخوردم به دیوار، انگار مست بودم!!

چه کردین با من!؟

وسط حیاط که رسیدم بی اختیار به سمت جلو پرت شدم و دیگه جز سیاهی

چیزی نبود!

#هشتاد

صدای تیک تاک ساعت که سکوت اتاق رو به هم میریخت بهم آرامش میداد!

باعث میشد نفس عمیقی بکشم و آرام شم!

آوا پرده اتاقم رو کشیده بود و چراغو خاموش کرده بود!

و منو به زور روی تخت خوابونده بود!



یک ساعته بی هدف زل زدم به سقف آبی رنگ اتاقم!

یک ساعته به صدای تیک تاک گوش میدم!

سردمه!

مثل قل \*ب\*م؛ روحم و ذهنم!

فضای اتاق گرمه اما قل \*ب\*م سرد و یخ!

جونى تو تنم نمونده!

خسته شدم از این دنیا و آدماش!

خسته شدم از نگاه مسخره مردم!

خسته از همه چی!

قطره اشکی از گونم چکید و بعدی و بعدی...

بدبختی هام کی تموم میشه!؟

خدا باتوام!

میشنوی صدامو!؟

خدا اصلا منو مبینی!؟

چرا؟

صد تا چرای بی جواب تو ذهنم رژه میره!

نمیدونم چقدر از خدا و این دنیا و آدماش گله کردم

فقط میدونم اشک ریختم و زمزمه وار با خدای خودم خلوت کردم!

خلوت کردم با خدایی که دیگه دوستم نداشت..

خلوت کردم با خدایی که دیگه منو نمیخواست...

نفس عمیقی کشیدم و آه کشیدم از جا بلند شدم و رو به آینه ایستادم!

موهایی که تازه یکم نیش زده بود  
 صورتی که بر اثر چنگ زدن زخمی شده بود!  
 کمی جلوتر رفتم و روی صورتم زوم کردم!  
 خودم حالم به هم خورد و به شدت از آینه کنار کشیدم و به دیوار تکیه دادم!  
 سر خوردم و روی زمین نشستم سرمو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم!  
 گریه کردم! برای خودم... بدبختی هام... نگاه مردم و خیلی چیزای دیگه  
 نمیدونم چقد گریه کردم که در باز شد!  
 اول بهزاد داخل اومد و نگاه غمگینی بهم انداخت و پشت سرش کس دیگه ای  
 وارد شد!

اون شخص رو خوب میشناختم!

#هشتاد

اون سنگ صبورم بود.. کسی که برای چند ساعت آروم کرد .. کسی که..!  
 بهزاد چشاشو روی هم گذاشت و لب زد: تنهاتون میزارم!  
 محمد امین لبخند آرامش بخشی رو به صورت بهزاد پاشید و کیفشور رو زمین  
 گذاشت بهزاد آروم بیرون رفت و درو بست و من با آرامشم تنها موندم!  
 محمد امین تک سرفه ای کرد و روی تخت نشست!  
 کتش رو در آورد و کنارش گذاشت نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نگاهشو  
 به من دوخت!  
 از تخت پایین اومد و درست رو به روی من نشست!  
 ل\*ب\*شو با زبون تر کرد و گفت: اتاق قشنگی داری اما خیلی خفس!

اما من سکوت کرده بودم و به صدای طنین اندازش گوش میدادم!  
 گوشه ابروش رو خاروند و گفت: با اینکه دو یا سه ساعت از دیدار قبلیمون  
 نمیگذره اما خوشحالم بازم میبینمت!

بعد دستی به گردنش کشید و گفت: خب.. تعریف کن!  
 صاف نشستم و کلاهمو از روی میز برداشتم و سرم کردم  
 محمد خندید و گفت: اوه اوه تازه یادت اومده؟!  
 کمی خجالت کشیدم و احساس کردم لپ های بی رنگ و روم سرخ شدن  
 #نود

مردونه خندید و گفت: لپاشو نگا!  
 چقدر خوب بود! همین حالا باعث شده تموم دردم یادم بره!  
 کمی رو صورتم خم شد و پرسشی گفت: صورتتو زخمی کردی؟!  
 خودمو گوشه دیوار جمع کردم و سرمو تکون دادم!  
 دستشو مشت کرد و روی پاش گذاشت  
 با صدای مهربونی گفت: آخه دختر خوب!  
 تو که نباید تموم حرصتو روی صورتت خالی کنی!  
 بی اختیار صداش کردم!  
 - محمد!؟

کمی جاخورد که با اسم کوچیک صداش زدم اما بعد لبخند پررنگی زد و  
 پرسشی نگام کرد!

خیره شدم تو چشماش و گفتم: من شهابو دوست داشتم! اما اون سازارو!

از جا بلند شد و دست تو جیب شلوارش کرد و مشغول نگاه کردن عکسای رو دیواد شد!

همونطور که دید میزد گفت: نازلی!! ما قبلا راجب این موضوع صحبت کردیم! خودتم تاکید کردی

بعد قاب عکس منو عطارو گرفت دستش و گفت: داداشته!؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: اهوم!

- اسمش!؟

- عطا!

هومى کرد و قاب رو سر جاش گذاشت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خسته شدم!!

من زشتم!

خودمم میدونم!

لبخندی کمرنگ زد و زمزمه کرد: هیچکس زشت نیست!

-اینا همش حرفه!

-نه نازلی حرف نیست این باور منه

تو زیبایی خودتو داری

شاید تو چیزی داشته باشی که بقیه ندارن!

با دستام صورتم رو پوشوندم و گفتم!..شاید..

#نود

دو تقه به در خورد و بعد صدای آوا اومد:

- نازلی جان؛ آقا محمد... درو باز کنید براتون میوه اوردم  
شونه ای بالا انداختم محمد دستی به موهاش کشید و به سمت در رفت  
درو باز کرد و گفت: چرا زحمت کشیدید آوا خانوم!  
- نه بابا چه زحمتی! خب دیگه من برم!  
بعد ظرف میوه رو دست محمد داد و پایین رفت!  
محمد درو بست و جامیوه ای رو روی میز گذاشت  
نگاهی به میوه ها انداخت و گفت: هووووم تو چی میخوری  
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: نمیخورم  
ولی اون بی توجه به حرف من مشغول پوست گرفتن سیب شد!  
تو تمام مدتی که با حوصله سیب رو پوست میگرفت من خیره به دستاش و  
سیب بودم!  
و نگاهم روی چاقو میچرخید!  
محمد رو به من نشست و سیب رو تیکه تیکه کرد و کنار من گذاشت و اشاره  
زد: بخور!  
ابرویی بالا انداختم و یه تیکه گذاشتم دهنم!  
اووووم بعدی و بعدی و بعدی تا خواستم بعدی روهم وردارم که دیدم نیست!  
با تعجب و غم به محمد نگاه کردم و گفتم: تمووووم شد!  
با صدای بلند خندید و گفت: خب آره!  
- خودت چی؟! نخوردی!  
یه سیب قرمز از ظرف برداشت و همونطور که بهش گاز میزد گفت: خب  
تعریف کن دیگه!

به دیوار تکیه دادم و نفسمو بیرون دادم؛

- حاملس

دستش تو هوا موند و بعد اروم او مد پایین! بعد بی تفاوت گفت: خب!؟

چقدر بیخیاله!

کاش منم میتونستم یکم بیخیال باشم اما هرچی باشه اون روانشناسه!

- خب... خب من ..

- میدونم! من درکت میکنم میدونم چه حس و حالی داری

اما نازلی این درست نیست تموم حرصتو روی صورتت...

- ولی ..

- ولی و اما و اگر نداره تو باید با هر چیزی که ازش خوشت نیاد کنار بیای

مثل قسمت چپ صورتت ، دوری از خونوادت ، سارا و شهاب و...

اصلا چرا سرگرم نمیکنی خودتو!

مگه تو استاد دانشگاه نیستی!

بیا برو همین دانشگاه اینجا تدریس کن

پوزخندی زدم و گفتم: با این صورت!

#نود

-ببین صورت تو هیچ مشکلی نداره!

- اینارو میگی امیدوار شم!؟

-نه نازلی جدی میگم! تو آگه با صورتت کنار بیای مسلما با نگاه مسخره مردم

هم میتونی کنار بیای!

رفتم تو فکر ، راست میگفت!

اما من نمیتونستم! میتونستم!؟

کتשו ورداشت و پوشید همونطور که یقشو درست میکرد گفت: نازلی به

حرفام خوب فکر کن!

هر هفته سه شنبه ساعت ۱۰ مطبم باش!

بعد کارتی رو جلوم گرفت و گفت: احساس کردی حالت خرابه زنگ بزنی تا

حرف بزنی و خالی شی!

چشامو رو هم گذاشتم و کارتو از دستش گرفتم

- ممنون

لبخندی زد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت....

.....

نگاهی به بهزاد که گل هارو از هم جدا میکرد انداختم و گفتم: بهزاد حواست

کجاست!؟

-ها؟

-میگم اون شاخه گل شمعدونی سفید رو بده!

-اینو خودتم میتونستی بگیری!

با همون دستای گلی و کثیف زدم تو سرش و گفتم: تو که میخواستی همش

غرغر کنی خیلی...

-اه باشه بابا بیا انقد غر نزن

با لبخند گل رو از دستش گرفتم و مشغول کاشتن شدم!

چقدر آرامش بخش بود این کار

محو کاشتن گل ها بودم که بارون شروع کرد به باریدن  
 بهزاد یه نگاه به من و گل ها انداخت و سرشورو به آسمون بلند کرد و گفت:  
 اوه اوه! نازلی پاشو الان شدید میشه!

گل هارو توی پارکینگ گذاشتم و بعد از شستن اون دمپایی گلی تو خونه رفتم  
 آوا مشغول درست کردن نهار بود و غذارو به هم میزد!  
 #نود

رو به آوا گفتم: خانومی کمک نمیخوای؟  
 لبخندی زد و همونطور که پیه شبنند رو باز میکرد گفت: نه قربونت عزیزم تو برو  
 دوش بگیر!

شونه ای بالا انداختم و وارد حمام شدم  
 آب داغ رو باز کردم و زیرش رفتم تا تمام بدنم گرم شه  
 زیر آب دستی به صورتم کشیدم و لبخند زدم  
 زمزمه وار گفتم: باهات کنار میام!!

.....

- مطمئنی نازلی

کمی از چای خوش طعم و عطری که منشی دم کرده بود نوشیدم و گفتم:

- آره... مطمئنم

محمد لبخند رضایت بخشی زد و گفت: خوشحالم به حرفام فکر کردی  
 ل\*ب\*موروهم فشار دادم و بعد از کمی مکث گفتم:



- این به نفع خودم بود منکه نمیتونستم تا آخر عمر با شالگردن توی جامعه باشم!

- درسته!! نازلی همینطور ادامه بده

چای رو روی میز گذاشتم و گفتم:

خب.. تا سه شنبه هفته بعد ساعت ۱۰ فعلا!

دستا شو بالا آورد و به معنی خدافظ تکون داد و من با قدم های محکم از اتاق

خارج شدم و با خوشرویی از منشی خداحافظی کردم!

حالا من بدون شال گردن تو خیابون رفت و آمد میکردم!

سعی میکردم نسبت به نگاه های مردم بی تفاوت باشم و ساده ازشون بگذرم!

به قول محمد باید زندگی کنم!

توی شهر با لبخند راه میرفتم و از تصمیمی که گرفتم راضی بودم

من میخواستم دوباره فعالیت توی دانشگاه رو شروع کنم!

کلکل با دانشجو های شیطون و بحث سر نمره و...

تا عید چیزی نمونده!

شاید ۱ یا ۲ هفته!

بهار... من عاشق فصل بهار بودم!

سر سبزی و هوای پاک و...

نفس عمیقی کشیدم و هوای شهر رو به ریه هام کشیدم

برای اولین تا کسی دست تکون دادم و سوار شدم!

نگاه عجیب راننده هیچ اهمیتی نداشت برام!

بیخیال هر چیزی به بیرون خیره شدم و مشغول دید زدن مردم شدم

اوناهم کار و گرفتاری خودشون رو دارن

شاید بدبخت تر از منم باشه مگه نه؟!

- خانوم رسیدیم

دست کردم تو کیفم و کرایه رو حساب کردم و اروم پیاده شدم

زنگ آیفون رو فشردم و بعد از اینکه آوا درو باز کرد وارد شدم!

تو مسیر حیاط رو دور خودم چرخیدم و مثل بچه ها دویدم!

#نود

آوا از این سرمستی من به شوق اومد و محکم به آغوش کشید!

بوی خواهرم رو میداد..مادرم!

چقدر زیباست کلمه مادر!!

خواهرم مادر میشه!

سارا...ساراهم مادر میشه!

ولی مادری که...

آهی کشیدم و از ب\*غ\*ل آوا بیرون اومدم!

گونشوب\*و\*سیدم و وارد خونه شدم

بهزاد درحال خوندن روزنامه بود و توجهی به اطراف نداشت

همیشه همین بود موقع روزنامه خوندن خودش روهم نمیشناخت

لبخندی زدم و رو مبل درست کنار خودش جا گرفتم!

اروم روزنامه رو از دستش کشیدم و مثل بچه ها پریدم ب\*غ\*لش

ریز ریز خندید و گفت: بچه شدی!؟

- نه ولی خیلی خوشحالم  
 - منم!  
 - تو چرا!!!!؟؟؟  
 - اول اینکه تو خوشحالی بعد مکثی کرد و با ذوق گفت: بعدش فردا میخوایم  
 بریم خرید عید!!!  
 آوا ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون پرید و گفت: وای!  
 بهزاد با هول گفت: چیه؟؟؟ چیشه؟!  
 آوا طلبکار دستشو به کمر زد و گفت: مثل بچه ها برای خرید عید ذوق کن!!  
 خندیدم و گفتم: بهی همیشه برای عید بی دست و پا میشد  
 بهزاد با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: بهی؟؟؟  
 آوا هم خندید و گفت: اره دیگه.. بهی  
 - الله اکبر .. حالا خوب شد!  
 بعد تن صداش اومد پایین و برگشت طرف من:  
 - به مامانت نمیخوای زنگ بزنی؟  
 میدونی چقد منتظره؟  
 نفسی عمیق کشیدم و گفتم: زنگ میزنم لبخند رضایت بخشی زد و دوباره  
 مشغول خوندن روزنامه شد  
 #نود  
 منم به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم روی تخت دراز کشیدم  
 چشم داشت کم کم گرم میشد که گوشیم زنگ خورد

بدون اینکه چه شامو باز کنم گو شی رو چه سیوندم به گو شم و دکمه اتصال رو

فشار دادم

با صدای خسته ای که خواب توش موج میزد گفتم: - بله؟

- سلام

- سلام.. شما

- منم.. یاسمین

- یاسمین کیه؟

- اه گمشو توام... ور پریده منو نمیشناسی؟

پیش خودم چند بار تکرار کردم...!

یاسمین؟؟

به شدت از جا پریدم و با ذوق گفتم: یااااسمین

با صدای بلند خندید و گفت: کوفت بگیری نازلی

- چطوووری دختر .. میدونی چقدر دلم هواتو کرده؟!

- دلم هواتو کرده یاد چشاتو کرده راست میگی من مقصرم دل که گ\*ن\*ا\*ه

نکرده آره دلم ؛ آره دلم هواتو...

- اه یاسمین

- چون میدونم از این اهنگ متنفری خوندم!

- کلا ...

- چخبر نازلی خانوم

- سلامتی تو چخبر!!

-خبر که .. یه خبر دارم برات توپ!

- بگو ببینم

کمی مکث کرد و گفت: میخوام پیام ایران

خب بیا!

با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت: خوشحال نشدی!؟

- نه دیگه میخوای بیای ایران

با صدای دلخوری گفت: نازلی!

یه لحظه به حرفش فکر کردم!

یاسمین گفت میخواد بیاد ایران!

به خودم اومدم و با ذوق گفتم: درووووووغغغغغغ

- باور کن .. از ذوق جیغی کشیدم و گفتم: وای خدایاااا

یاسمین کی میای!؟

- راستشو بخوای فرودگاهم!

- چییی؟ فرودگاهی و الان بهم میگی!؟

- خب آره! میخوام پیام تهران!

با صدای غمگینی گفتم: اما من تهران نیستم!

- پس کجایی!؟

نفس عمیق کشیدم و خفه گفتم: جنوب!!

- جنوب چیکار میکنی!؟

- حالا هر موقع دیدم برات تعریف میکنم!

- اما نازلی من برای تو دارم میام تهران

ل\*ب\*مو به دندون گرفتم و گفتم: نمیدونم یاسمین حالا تو برو تهران دیدن

مادر بزرگت بعد بیا جنوب!

- جنوب کجا!؟

- بندر عباس

#نود

بیخیال.. نازلی دلم لک زده واسه ایران و غذاهای مامانی (مادر بزرگش)

- منم دلم لک زده واسه تو

- عزیزی... نازلی من باید برم خواهری.. فعلا کاری نداری!؟

- نه مواظب خودت باش رسیدی خبر بده

- باشه عزیزم فعلا و صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید

گوشی روب\*و\*سیدم و به سینه ام فشردم!

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

یاسمین یه دختر تقریبا تپل سفید بود با صورتی که کک و مک داشت

اما این کک و مک ها صورتشو با مزه تر کرده بودن!

خیلی بهش میومد و من دوستش داشتم

چند سال پیش که مادر و پدرش تو تصادف فوت کردن رفت خارج برای

زندگی و حالا بعد چهار - پنج سال برگشته بود و من چقدر خوشحال بودم!

- اما... راستش میترسم؛ میترسم بعد از دیدن صورتم دیگه یاسمین قبلی

نباشه!

این روزا از همه چی میترسم

تو یه لحظه تصمیم گرفتم با آرامشم صحبت کنم!  
وقتی با اون حرف میزدم آرامش و خوشی سر تا سر وجودم نفوذ میکرد و من  
اینو دوست داشتم!

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و شمارشو گرفتم!  
دیگه از بر بودم شماره آرامشمو  
گوشی رو به گوشم چسبوندم و در انتظار بودم تا شخصی با صدای خوش  
آهنگ بگه بله!

طولی نکشید که به خواسته ام رسیدم!

- بله؟! -

- س.. سلام

- سلام...بله ، شما!؟

- منم نازلی!

اسمم روزیلب تکرار کرد و گفت: نازلی!؟

- بله! نازلی هستم..نازلی سعادت

- اووه چطوری نازلی!؟

نفسی عمیق کشیدم و آسوده گفتم: ممنون خوبم

با خنده گفت: چیزی شده!؟

-راستش..

-راستش چی!؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میخوام حرف بزنی

از اونور تلفن واضح صدای نفس هاش که آهنگ خاصی داشت میومد!

با صدای مهربونی گفت: بفرما.. من در اختیار شما!

- الان .. کار داری؟!

- نه اتفاقا الان بیکارم

#نودهفت

خسته نفس عمیقی کشیدم و نالیدم: دوستم.. دوستم میخواد بیاد دیدنم

یعنی از خارج میخواد بیاد ایران دیدن من!

با لحن آرومی گفت: خب!؟

- خب.. راستش چطور بگم

- خودم فهمیدم.. تو میترسی .. هووووم؟؟؟

لب پایینمو به دندون گرفتم

- آره .. آره میترسم

- چرا؟

ساکت موندم! یعنی خودش نمیدونه!؟

- الو؟

- ا.. الو!

- چرا میترسی نازلی مگه قرار نبود قوی باشی

در ضمن ؛ اون رفیقته

کلافه سرمو تو دستام گرفتم و نالیدم: محمد من حتی از رو به رو شدن با مادر

و پدرم میترسم!

- میدونم ، اما تو قول دادی قوی باشی



دوستت هیچوقت ترکت نمیکنه

- از کجا انقدر مطمئنی!؟

- چون به خاطر تو داره میاد ایران!

چشامو به هم فشار دادم و گفتم: نمیدونم چی باید بگم!

- لازم نیست چیزی بگی.. فقط از دوستت به گرمی استقبال کن

- باشه.. سعی خودمو میکنم!

حرفی نزد و بعد از لحظه ای گفت: مواظب خودت باش!

ناخودآگاه دستم به سمت قل\*ب\*م رفت که تند تند میزد!

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: ت.. و توهم و بعد از

خدا حافظی قطع کردم

همین که مکالمه قطع شد گوشی رو به گوشه ای پرت کردم و سعی کردم

قل\*ب\*م رو آرام کنم

چته نازلی دست و پاتو گم کردی!

بی جنبه شدیا!

نکنه... به شدت افکار مسخرمو کنار زدم و تو جام دراز کشیدم

گلووم خشک شده بود و چشام از خستگی رو به قرمز میزد

#نود

چشامو روهم گذاشتم تا راحت بخوابم...

.....

بهزاد از تو حیاط داد زد: کجاییین شما

بیاین دیر شد

آوا همونطور که تند تند دکمه های مانتوش رو مییست گفت: من نمیدونم این  
 بچس انقد برای خرید عید ذوق داره  
 شالمو رو سرم مرتب کردم و گفتم: من که لباس احتیاج ندارم  
 منو به سمت در هول داد و گفت: یعنی چی احتیاج ندارم  
 کفشمو پوشیدم و منتظر موندم تا پوتین های مخملی سفیدشو بپوشه  
 به یه نقطه نامعلوم خیره شدم و لب زدم: یعنی احتیاج ندارم  
 - از دست تو...بدو تا اون نکشته مارو  
 به دنبال حرفش خندیدم و راه افتادم  
 همین که نشستیم تو ماشین بهزاد شروع کرد غر زدن ؛  
 همیشه همینین..این خانوما میخوان بیان یه جایی پدر آدددمو در میارن بعد با  
 حرص ماشینو روشن کرد و راه افتاد  
 آوا همونطور که میخندید زد به بازوش و گفت: غرغر نکن منصرف میشیما  
 دیگه به حرف و مکالمشون گوش ندادم  
 رفتم به یه سال قبل همین روزا بود که با شهاب رفته بودیم خرید عید ، چقدر  
 خوش گذشته بود  
 از فکر اون روزا لبخند کم رنگی زدم اما کم کم لبخندم محو شد و غم جاشو  
 گرفتم!  
 آه کشیدم و به بیرون خیره شدم  
 بیخیاله شهاب!!  
 امروز با بهترین عمو دنیا و زنعمو میرم بیرون پس بی شک بهم خوش میگذره!

.....

نگاهی به ماهی های کوچولوی سرخ رنگ که برای خودشون تو اون تنگ های  
رنگی بازی میکردن انداختم!

بعضی ها پنج دم بلند داشتن و بعضی دوتا

ازشون خوشم میومد!

از اوا و بهزاد خواسته بودم خرید هفت سین و ماهی رو به عهده من

بزارن! خودشون رفتن خرید لباس! چون من لباس احتیاج نداشتم

اول هفت سین بگیرم بهتره!

ماهی دست و پا گیره

#ننود

همینطور که داشتم به وسایل نگاه میکردم چشمم به ظرف های سفالی که

روش نقش های طلایی داشت افتاد!

رنگ زمینش آبی بود!

با یه حریر و تور آبی رنگ قشنگ می ش؛

همون رو گرفتم و بعد از دادن پولش به سمت سبزه ها رفتم!

دونه دونه به سبزه ها نگاه می کردم؛

میخواستم بهترینش رو انتخاب کنم؛

چقدر بازار شلوغه!

مردم چقدر ذوق دارن برای عید؛

پس کو ذوق من؟

نابود شد؟

دست دراز کردم که سبزه مدنظرم رو بگیرم؛ همزمان دستی با دست من دراز شد

نگاهی به صاحب دست انداختم اما جا خوردم!

با چشمای لبریز از تعجبم نگاهش کردن؛

- عه آقای دکتر!

سبزه رو ورداشت و داد دست من

سرفه کوتاهی کرد و یقه ی کتش رو درست کرد و گفت: فکر نمی‌کردم اینجا

بینمت

نگاهی به سبزه انداختم و گفتم: منم همینطور!

- خب من تنهام..

- منم تنها او مدم!

دستی به موهاش کشید و گفت: اگه مشکلی نیست خوشحال میشم

همراهیتون کنم اینطوری از تنهایی در میام

هول شدم؛ ل\*ب\*موبا زبون خیس کردم و گفتم: نه چه مشکلی.. خوشحال

میشم

لبخندی زد و گفت: پس بفرمایید!

- بریم تنگ و سیب و ... بخریم

دستشو تو جیب کرد و لب زد: بریم

توی راه ایستاد و نگاهی به من کرد

بعد یه نگاه به صورتم انداخت و اشاره زد: خوبه!

سری تکون دادم و گفتم: اهوم به حرف شما گوش دادم این به نفع خودمه!

- درسته.. خوشحالم که داری به خودت میای

لبخند کم جونی زدم و دوباره راه افتادم

- میگم شما چیزی لازم دارید!؟

دستی به گردنش کشید و گفت: آره اوادم ماهی بخرم!

دستم از استرس یخ کرده بود؛

مطمعنم لب هامم قرمز شدع بود؛

من چرا وقتی محمدامین رو میبینم اینجوری میشم؟

در حال بحث و درگیری با خودم بودم که با صدای محمدامین به خودم اوادم

#صد

نگاهمو دوختم بهش و با صدای آرومی گفتم: بله!؟

- میگم بریم اون مغازه برای هفت سین

بدون فکر به حرفش گفتم: باشه ؛ باشه بریم

بعد به سمت همون مغازه راه افتادیم..

.....

خسته خودم رو پرت کردم رو مبل و خمیازه بلندی کشیدم و نالیدم: خسته

شدم

بهزاد سوئیچ ماشین رو روی اپن آشپزخونه گذاشت و دستی به چشاش کشید

بعد از خوردن یه لیوان آب کنار من نشست

پاشو انداخت روی اون پا و گفت: خب، امروز چیکارا کردی؟

دوباره خمیازه کشیدم و به پلاستیک کنار آشپزخونه اشاره زدم و گفتم: اونارو

خریدم

آوا کنار بهزاد رو مبل نشست

- پس کو ماهی؟

- تو آشپزخونس

- آها اره دیدم! خوب تنهایی میریا!

- به شما که بد نگذشت با ادامه این حرفم از جا بلند شدم و خواستم به اتاقم

برم که برگشتم طرف بهزاد و گفتم: بهی؛ با آقای دکتر رفتم

- هووم؟ دکتر و کجا دیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خیلی اتفاقی و به سمت اتاقم پا تند کردم

#صد

.....

بهزاد صداشو بالا برد و گفت: یعنی چی واسه عید نمیخوام برم خونه!

همونطور که پشت در نشسته، و زانو هامو ب\*غ\*ل گرفته بودم مثل خودش با

صدای بلندی گفتم: همین که گفتم!

من... م ی ر م

با مشت به در کوبید و گفت: د اونجا مادرت منتظرته!

عطا، پدرت!

با حرص از جام بلند شدم و در اتاقو باز کردم

دست بهزاد که میخواسد به در بکوبه تو هوا موند و با سینه ای که بالا پایین  
 میشد نگاهی تند بهم انداخت!  
 یه قدم جلو رفتم و رو به روش ایستادم!  
 - بین بهزاد من میخوام برای عید اینجا بمونم... من عادت کردم به این اتاق ،  
 این خونه این شهر اصلا عادت کردم به نگاه غیرعادی مردم!  
 من تهرانو دوست ندارم  
 درسته دلم برای خونوادم تنگ شده!  
 اما!! مطمئنم طاقت دوری از اینجارو ندارم؛  
 فقط یکم درکم کن!  
 یکم خودت رو بزاری جای من!  
 یکم منو بفهم!  
 همچی با زور و داد همیشه بهزاد  
 قطره اشکی از چشمم چکید با خشونت پاکش کردم و با صدای لرزون گفتم:  
 میفهمی؟  
 بهزاد ، حالا آروم بود!  
 دستش پایین اومد و ناراحت سر تکون داد و با صدای خفه ای گفت: باشه!  
 ناراحتی توی دریای چشمش موج می زد؛  
 و با قدم های آرومی از پله ها به سمت پایین رفت!  
 آهی کشیدم و بعد از شستن صورتم به سمت گوشی رفتم  
 نامرد شده بودم؛  
 دل می شکوندم؛

دل بهترین عموی دنیا!  
 گوش‌ی رو محکم تو دست گرفتم!  
 زنگ بزنم و بگم نمیام؟!  
 همون دلایل رو براشون بگم!  
 با دستی که سعی در نلرزیدنش میکردم شماره عطا رو گرفتم  
 یه بوق...  
 دو بوق...  
 سه بوق...  
 چهار...  
 پنج....  
 خواستم ناامید قطع کنم که صدای خسته ای گفت:  
 - بله؟  
 دلم لرزید؛  
 - س...سلام  
 اول مکث کرد و با صدایی سرد گفت: سلام! کاری داری؟  
 دلم شکست! عطا از هر کسی نزدیک تر بود بهم!  
 عطا داداشم بود؛  
 همدمم بود  
 اما باید کنار پیام چون خودم خواستم ازشون فاصله بگیرم



قطرات اشکی که از چشمانم میچکید رو پاک کردم و با صدای لبریز از بغض  
: چطوری مرد روز های سخت؟

یه لحظه صدای لرزید اما پیش زد و گفت: خوبم ممنون

- عطا؟

...-

-عطا!!!

...-

- حرف نمیزنی باهام!

با صدایی که معلوم بود داره گریه میکنه گفت:

- جونم آبجی..جون دلم..؟

قل\*ب\*م مچاله شد! دیگه نمیتونستم ادامه بدم

نمی تونستم شکستن داداشمو ببینم؛

نمی خواستم ببینم این شکستن تقصیره منه

به این مکالمه تماس رو قطع کردم و سرمو فرو کردم تو بالشت

اشک ریختم!

با صدای بلند ناله کردم..زجه زدم

برای قلب شکستم..برای عظام

خونوادم برای همه چی اشک ریختم

#صد

.....

۱

و صدای ترکیدن بمب و آهنگ سال تحویل توی خونه طنین انداز شد  
 با لبخند به سمت بهزاد و آوا رفتم؛  
 صورت بهزاد رو ب\* و\* سیدم و گفتم: عیدت مبارک بهترین عموی دنیا  
 زیباترین لبخندم رو به صورتش پاشیدم؛  
 منو به خودش فشرد و روی موهام ب\* و\* سه زد و گفت: خوشحالم که برادر  
 زاده ای مثل تو دارم نازلی  
 لبخندی زدم و به سمت آوا رفتم  
 بعد از رو ب\* و\* سی عمو بهم عیدی داد و گفت: خب عیدیتو که گرفتی..  
 بدو برو به مامانت اینا تبریک بگو  
 آوا با نگاهش تایید کرد؛  
 سری تکون دادم و از جا بلند شدم  
 به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم  
 تند تند شماره بابا رو گرفتم و منتظر جواب شدم  
 پس از کمی انتظار صدای مردونه بابا تو گوشم پیچید  
 با صدای شادی گفت: به به!  
 خانوم بیا ببین کی زنگ زده  
 لبخند بزرگی زدم و گفتم: سلام بابا  
 - سلام باباجان چطوری؟

- خوبم شما خوبی؟! مامان چطور! عیدتون مبارک  
 خندید و گفت: عید توام مبارک خانومی!  
 - دلم براتون تنگ شده  
 همون لحظه مامان گوشه‌ی رواز دست بابا گرفت و با صدای پر بغض گفت:  
 دلت تنگ شده؟  
 تو که خیلی دلت تنگ شده بودی زحمت ندادی پاشی بیای اینجا بعد برای  
 من دم از دلتنگی میزنی؟!  
 نفس عمیقی کشیدم نازلی اروم باش  
 هر چی بگن حق دارن!  
 با لحن مهربونی گفتم: سلام مامانم  
 با گریه گفت: سلام و...  
 بعد تماس قطع شد  
 به گمونم خودش قطع کردم  
 آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم!  
 خدایا! چرا درکم نمی کنن!  
 اگه جای من بودن چیکار می کردن؟  
 یکمم با من حق بدن!  
 دستی به موهام که کمی رشد کرده بودن کشیدم، خواستم از اتاق بیرون برم که  
 با صدای زنگ گوشیم به عقب رفتم  
 نگاهی به صفحه که خاموش و روشن میشد انداختم که دیدم یاسمینه  
 سریع جواب دادم

اما همین که اتصال رو بر قرار کردم تقریباً پرده گوشم پاره شد

- عوضی آشغال ، معلومه کدوم گوری؟!#صد

- سلام یاسمین خانوم..عید شما مبارک

با صدایی که حرص توش موج میزد گفت: کوفت!

کدوم گوری من چهار ساعته فرودگاه بندر عباسم

هول خوردم!این کی اومد؟

تند تند پالتوم رو تم کردم و همونطور که دکمه هاشو میبستم گفتم: یاسمین

همونجا وایسا میام دنبالت خب؟!#صد

- باشه منتظرم

شالم رو سرم کردم و از پله ها تند پایین رفتم

رو به روی بهزاد ایستادم و گفتم: بهزاد بدو سوئیچ

بهزاد با قیافه متعجب گفت: کجا

یاسمین داره میاد..بدو سوئیچ

دست کرد تو جیشو سوئیچ ماشین رو کف دستم گذاشت

- مواظب خودت باش نازلی!

- باشه مواظبم و با قدمای تند از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم...!

.....

رو تختم نشسته و زل زده بودم به یا سمین که پایین تختم روی تشک غرق در

خواب بود

چقدر تعقیب کرده بود

چند ساعت پیش تو فردگاه وقتی دیدمش اصلا نشناختم!

نفسی عمیق کشیدم و توجام دراز کشیدم

وقتی صورتم رو دید اول مکث کرد اما کمی بعد دستش او مد جلو و لپمو

نوازش کرد

بعد گفت: چرا!

منم براش همه چیو توضیح دادم!

در کمال تعجب زد زیر گریه و منو محکم به خودش فشار میداد

خوشحال بودم

از اون چیزی که میترسیدم سرم نیومد

یاسمین واقعا رفیق خوبی بود و مهم تر از همه درک میکرد!

#صد

اینارو مدیون محمد امین بودم!

محمد امین!!!

به شدت از جا پریدم با صدای نسبتا بلندی گفتم محمد امین

از تخت پریدم و گوشیم که روی میز بود برداشتم

تند تند شمارشو گرفتم و گوشی رو چسبوندم به گوشم

بعد از دو بوق؛

- بله!؟

- سلام آقای دکتر

- به به سلام نازلی خانوم چطوری

- خوبم ممنون! عیدتون مبارک

- عید شما مبارک!! چخبر!

- خبر که دوستم او مده پیشم!

- دوستت؟ همونی که خارج بود

آروم نشستم روی تخت و گفتم: بله خودشه!

- خب! چطور بود!

- راستش.. عالی!

که اینطور؛ بعد از کمی حرف زدن مکالمه تموم شد

اما؛ دلم میخواست تا فردا بشینم باهاش صحبت کنم!

لبخند محوی زدم. خواستم بخوابم که دوباره گوشیم زنگ خورد

پوفی کردم و بدون نگاه کردن به گوشی جواب دادم:

- بله!

- ببین نازلی! من هرچی شماره بهزادو گرفتم در دسترس نبود!

میشه گوشيو بدی بهش!

- بله چند لحظه صبر کنید و به سمت پایین دویدم

بهزاد داشت مثل همیشه روزنامه میخوند و آوا به شیرینی ها ناخونک میزد

گوشيو طرف بهزاد گرفتم و گفتم: آقای دکتره!

بعد خواستم برم بالا، که برگشتم؛

مکالمت تموم شد گوشيو بیار بالا

و بعد از برداشتن یه شیرینی به سمت اتاق رفتم

#صد

همین که وارد اتاق شدم دیدم یاسمین با چشای ریز نگام میکنه!  
 دستشو زد به کمرش و از جا بلند شد  
 رو به روم ایستاد و گفت: این کی بود؟  
 بیشعور دور از چشم مادر پدرت میری دوست پسر میگیری کثافت؟  
 - وا یاسمین! چه حرفا میزنی ، منو دوست پسر!  
 - چمیدونم بابا! حالا کی بود!  
 - دکترم!  
 با لحن مشکوکی گفت: منم عر عر دیگه  
 کنارش زدم و روی تخت نشستم  
 دستی به چشم کشیدم و گفتم: عزیزمن! دکترمه دکترررر!  
 - خب باشه بیا بز  
 خندیدم و گفتم: یاسمین دلم برات تنگ شده بودا  
 خندید و گفت: میدونم  
 خواستم چیزی بگم که دو تقه به در خورد  
 یاسمین پرید درو باز کرد  
 بهزاد اومد تو ، گوشی رو گرفت سمتم و گفت:  
 آماده باشید امشب خونه محمدامین اینا دعوتیم!  
 تعجب کردم! با قیافه متعجب گفتم: اونجا! چرا؟!  
 - نمیدونم دعوتمون کردن دیگه  
 سری تکون دادم و باشه آرومی گفتم

.....

یاسمین همونطور که چمدونش رو زیر و رو میکرد گفت: پس کجاست این

مانتو جدیدم!

#صد

- کدوم؟ چه رنگی بود

- سرمه ای بود سمت چپش منجوق پنجوق و این جیگیلی میگیلیا داشت!

با خنده گفتم: جیگیلی میگیلی!

- آره دیگه!

- کنار ایستادم و گفتم: خانوم جیگیلی میگیلی ، این مانتو الان تنته!

یه نگاه به من و یه نگاه به مانتو تنش انداخت

بعد عقب رفت و گفت: عه چرا من ندیدم!

- بسکه هواس پرتی

- تو بیشتر

خندیدم و کیفمو انداختم دوشم

- تموم شد!؟

شالشو مرتب کرد و گفت: آره آره ، بریم

آوا: بچه ها بدویین تا این بهزاد نکشته مارو

- آخه مجبوره!؟ همیشه نیم ساعت قبل از ما میره تو ما شین میشینه غرغرا شو

هم میکنه

آوا شونه ای بالا انداخت و گفت: عمو توعه دیگه عزیزم!



بعد نگاهی به تیمپ انداخت و گفت: حداقل یه چیز رنگی بپوش! عیده!

- بیخیال بابا

یاسمین سرفه ای کرد و گفت: آوا جون ، بریم دیگه

آوا: ای وای ببخشید بفرمائید

خندیدم و سوار ماشین شدم یاسمین هم کنار من جا گرفت

در گوشم گفت: میگم نازلی ، این آقا دکترت چه شکلی هست!

نگاهی بهش انداختم و گفتم: خودت میبینی دیگه

- میگم خواهری ، برادری چیزی نداره!

- یاسمین!

- باشه بابا باشه اصلا من ساکت

پوفی کردم و گفتم: حالا قهر نکن

- قهر نکردم

.....

بهزاد کمر بندش رو باز کرد و گفت: خب بچه ها! پیاده شید من و آوا ماشینو

پارک کنیم

یاسمین کمی خودشو خم کرد و گفت: عمو بهزاد ، چرا شما و آوا باید پارک

کنید!

حساب نیست! آوا در تصاحب ماست

آوا خندید و گفت: شیطونی نکن دختر!

بهزاد: نه دیگه! شرمنده این خانوم مال ماس

- باشه بابا مال خودت

دست یاسمینو گرفتم و از ماشین کشیدم بیرون

- عزیزم ، اونجا آبرو ریزی نداریم

- یه کوچولو

- نه!!

- نازلی

- یاسمین عزیزم ، لطفا!

پوفی کرد و گفت: باشه دیگه چه کنیم

#صد

بهزاد کنار من ایستاد و گفت: آیفون رو بزن دیگه

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

دلشوره داشتم؛

اضطراب داشتم

دلم میخواست هرچه سریع تر محمد و بینم

قبل از اینکه من دستم رو دراز کنم یاسمین تندی آیفون رو فشار داد

بهزاد خندید و گفت: از دست شما

آوا هم با لبخند به کارای ما نگاه می کرد؛

همون لحظه صدای دخترونه ای که خیلی آرام بود گفت: کیه!

بهزاد: سعادت هستم

- اوه ، بله ، بفرمایید بعد در با صدای تیکی باز شد

مثل این که خواهر محمد بود؛

ولی تا حالا نگفته بود خواهری هم داره؛

اول آوا و بهزاد رفتن بعد یاسمین منو هول داد توی حیاط

یه حیاط متوسط که شاید ۵۰ یا ۶۰ متر بود اما تمیز!

دور تا دور حیاط توی گلدون گل های شمعدونی رنگی کاشته بودن

یه حوض کوچیک و جمع و جور گوشه حیاط بود

خیره به حیاط نگاه می کردم؛

زیباییش من رو غرق کرده بود!

لبخندی زدم و رو به یاسمین گفتم: خیلی خوشگله!

- آره! خوشم اومد

خانومی که فکر میکنم مادر محمد امین بود اومده بود استقبال و خوش آمد

میگفت

بهزاد و آوا رفتن توی خونه و من و یاسمین هنوز وسط حیاط بودیم

خانومه لبخندی زد و گفت: بفرمایید خانوما! اول یاسمین رفت و من پشت

سرش

خانوم با گرمی از یاسمین استقبال کرد اما وقتی به من رسید نگاهش رو صورتم

موند

تعجب زده نشد؛

ترسیده نشد؛

تنها نگاهش لبریز از غم شد؛

لبریز از سحر!

من من کنان گفتم: شما باید نازلی خانوم باشی

لبخند تلخی زدم و گفتم: بله خودم هستم!  
 منو در آغوش کشید و گفت: محمد همش ازت تعریف میکنه ، خوشحالم که  
 میبینمت!

لبخند پهنی زدم و گفتم: منم همینطور ، شما باید مادر آقای دکتر باشید  
 - بله مادرشونم بفرما داخل خانومی

گونشوب\* و \*سیدم و بعد از تبریک گفتن سال نو وارد شدم

اما همین که وارد شدم پاهام سست شد!

با بهت به دختر رو به روم نگاه میکردم!

اونم متعجب زل زده بود به من

فکرم کار نمی کرد؛

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ت..و تو!

مادر محمد لبخندی زد و منو به سمت آشپزخونه راهی کرد؛

توی راه نگاهم به بهزاد و آوا افتاد؛

مثل این که اونا میدونستن!

مطمعنا بهزاد می میدونست بخاطر همین محمد رو پیشنهاد داده بود؛

محمد فعلا نیومده بود؛

نگاهم به یاسمن افتاده که دست کمی از من نداشت!

تو آشپزخونه بعد اون دختر و فرستاد و خودش بیرون رفت

روی صندلی نشستم و سرمو پایین گرفتم

دختر با ریش های شالش بازی میکرد سرشو بالا آورد و گفت: پس توهم  
مشکل منو داری

سرمو بالا گرفتم و زل زدم بهش

درست سمت چپ صورتش عین من سوخته بود!

با صدایی که سعی در نلرزیدنش میکردم گفتم: تو.. توهم اسید؟!!

چشاشو روی هم گذاشت و گفت: منم عین تو

#صد

وا رفتم! پس کس دیگه ای هم بود که درد منو داشته باشه

فقط من نبودم؛

فقط زندگی من نابود نشده بود؛

با چشم های اشکی به هم نگاه می کردیم!

موهای بلندش که از شال زده بود بیرون رو پشت گوش داد و گفت: من کنار

اومدم .. به کمک برادرم!

اسمت نازلی بود دیگه! محمد همش ازت تعریف میکرد

لبخند گرمی به روش پاشیدم؛

خوش بحالش برادری مثل محمدامین داشت؛

همیشه پیشش بود؛

منم محمد رو می خواستم!

دوست داشتم همیشه پیشم باشه؛

ولی غیر ممکن بود؛

غیر ممکن هیچوقت ممکن نمیشه این رو خوب می دونسم؛

خندیدم و به سمتش رفتم

دستامو به طرفش بلند کردم؛

آروم ب\*ع\*لش کردم

.....

- یاسمین جان ، عزیزم یه دو دقیقه میخوایم سه تایی بریم لب دریا! اینجور

داری به خودت میرسی

خونسرد همونطور که رژ رو به ل\*ب\*ا\*ش میمالید گفت: یه برق لب سادس!

- ای خدا!

ماتتوش رو تنش گرد و گفت: از تارا چخبر؟!

آهی کشیدم و نگاهمو به آینه دوختم شروع کردم به مرتب کردن موهام؛

- خبری ندارم ازش ولی فکر کنم اواخر ماه های بارداریش باشه

متعجب گفتم: بارداره؟

با نیش باز گفتم: اهوم

- واییی نازلی من عاشق بچم

- میدونم

- خب من آمادم! زنگ بزن نیلو

- خوب با این نیلو جیک تو جیک شدیا

- منم دیگه! اصلا خودم زنگ میزنم خواست گوشیش رو از کیفش در بیاره که

آیفون زدن

چون کسی خونه نبود دویدم سمت آیفون و جواب دادم!

- بله!؟

- منم نیلو

- عه بیا تو بعد درو باز کردم

یاسمین از همون بالا داد زد:

- نازلی، کی بود؟

- نیلوفر

در خونه رو باز کردم و نیلوفر اومد داخل

همین که اومد پرید ب\*غ\*لم و گفت: سلام نازی چطوری

گونشوب\*و\*سیدم و گفتم:

نازی نه ... نازلی!

- همون

خندیدم و گفتم: یاسمین بیا دیگه

یاسمین با دو از پله ها پایین اومد و از همونجا خودشو پرت کرد تو ب\*غ\*ل

نیلوفر

سری از روی تاسف تکون دادم و هردو رو به سمت بیرون هول دادم

بعد از قفل کردن در هر سه راه افتادیم!

هوا بهاری بود و آروم باد میوزید!

#صد

نیلو و یاسمین باهم حرف میزدن

از مد؛

از لباس جدید؛

از مشکلاى نیلوفر؛

از خارج!!

اما من فکرم مشغول بود!

به زمین خیره شده بود و راه میرفتم!

این روزا بدجوری فکرم درگیر بود

درگیر محمد امین!

درگیر یه جفت چشم مشکى؛

موهای خرمایی؛

یه درگیری شیرین!

دلَم میخواست ساعت هابشینم و بهش فکر کنم!

به محمد ، به اخلاق خاصش

به اون لبخند های آرامش بخشش ..

به حرفاش؛

به نازلی گفتناش؛

حتی به تپیش.

با صدای نیلو به خودم اومدم

جلوی چشمم یه بشکن زد و گفت: هوی کجایی

با هول گفتم:

- ها ، چیه!

ترسیدم بفهمن به چی فکر می کنم؛



به عشقی که ناخودآگاه توی قل\*ب\*م لونه کرده!  
 یاسمین بازو مو گرفت و گفت: کجایی چهار ساعت صدات میکنیم ، رسیدیم  
 و بعد به جلو اشاره کرد  
 نگاهمو از یاسمین و نیلو گرفتم و به رو به روم خیره شدم  
 دریا!

چقدر زیباست! آبی پررنگ که کمی موج دار بود  
 باد همونطور میوزید و این باعث شد دستامو از هم باز کنم و نفس عمیقی  
 بکشم  
 یاسمین نگاهی به نیلو انداخت و گفت:

۳۲۱

بعد هردو به سمت ساحل دویدن  
 مثل بچه ها بودن؛  
 منم اروم به ساحل قدم برداشتم  
 یا سمین و نیلو به هم آب میپاشیدن با لبخند به شون نگاه میکردم که خواستن  
 بیان طرفم اما گفتم: نه من زود سرما میخورم و اونا بیخیال شدن و نشستن  
 روی شن ها  
 زل زده بودم به دریا  
 فکرم پر کشید طرف محمد  
 زیر لب زمزمه کردم  
 نه چشمانت آبی بود  
 و نه موهایت

شبیهِ موج‌ها!

نمیدانم چرا؛

دریا که می‌روم ... یاد تو می‌افتم

#صد

.....

- نااااااااااا!!!

کتونی هامو با عجله پام کردم و گفتم: آوا جونم، دلم برات تنگ میشه اما زود

میام باشه؟ این شما و این یاسمین زود باید برم

آوا چمدونم رو داد دستم و گفتم: مواظب شیم عزیزم توهم زود بیا!

چمدون رو گذاشتم زمین و ب\*غ\*لش کردم

گوشوب\*و\*سیدم و گفتم: مواظب خودتون باشید عمو اومد از طرف من

عذر خواهی کنید!

- حداقل به دکترا میگفتی

تا اسم دکترا اومد لبخندی زدم و گفتم: رسیدم بهش میگم...!

بعد تند تند خدافظی کردم و بیرون رفتم

به طرف فرودگاه پرواز کردم!

دیشب مامان زنگ زد و گفت بچه تارا به دنیا اومده

گفت بچش دختره منم سریع بلیت هواپیما رزرو کردم برای ۹ صبح فردا

دل تو دلم نبود!

یاد حرف عطا افتادم که می گفت: عاشق بچه بودم یه بچه تپل که با ولع  
پستونک میخوره

ته دلم خالی شد و تو دلم قریون صدقش رفتم چقدر خوشحال بودم!  
خاله می شدم؛

با پاهای تپل و کوچولوش بیاد بهم بگه خاله نازلی!  
سرمو بالا کردم و با خنده گفتم: خدایا شکر

.....

از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان پرواز کردم!

با هول رفتم پذیرش و گفتم

- س..سلام ببخشید... تارا یعنی اتاق تارا سعادت رو میخواستم

پرستار با تعجب و خنده گفت: چقدر هولی دختر بعد نگاهی به کامپیوتر  
انداخت و گفت:

- تارا سعادت

سر تکون دادم و تکرار کردم: بله..تارا سعادت

نگاهی بهم انداخت و گفت: اتاق ۱۰۲

لبخند پهنی زدم و با ذوق گفتم: ممنون و با دو به سمت همون اتاق رفتم!

#صد

همین که در اتاق رو به شدت باز کردم همه برگشتن طرف من

بابا، مامان، مسعود، عطا و حتی تارایی که داشت به بچه شیر میداد

مامان با اشک؛

بابا با لبخند؛

عطا با دلخوری؛  
 تارا و مسعود با لبخند؛  
 وای توی نگاه همشون تعجب پیدا بود!  
 فکرشم نمیکردن پیام  
 نگاهی به مامان که اشک هاش راه باز کرده بودن انداختم  
 و بابایی که موهاش رو به سفیدی میزد  
 مسعود به خودش اومد و گفت: نازلی!  
 چمدون از دستم افتاد و به سمت پدرم دویدم و با شدت خودمو پرت کردم تو  
 ب\*غ\*لش  
 با بغض گفتم: بابا!  
 - هییس بابا من اینجام  
 رو سینه پهن پدرم اشک میریختم و زار میزدم  
 مامان با گریه گفت: چیکار کردی با خودت نازلی!  
 چرا انقدر لاغر شدی تو!  
 از ب\*غ\*ل بابا بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم!  
 گونه مامان رو آروم ب\*و\*سیدم و  
 بینیمو بالا کشیدم و گفتم: من خوبم مامان  
 - اره از این گودی های چشمت کامل معلومه  
 - باور کن خوبم مامان  
 مسعود: چقدر خوبه که اینجایی

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خوش قدم باشه حالا کجاست  
 تارا با صدای کم جونی گفت: اینجا و به ب\*غ\*لش اشاره کرد  
 به سمتش رفتم و دستشو گرفتم  
 پیشونی خواهرمو ب\*و\*سیدم و گفتم: تو چطوری مامان خانوم؟  
 لبخندی زد که کل صورتش جمع شد  
 دردش زیاد بود!  
 سخت بود طاقت درد کشیدن تنها خواهرم؛  
 خندیدم و گفتم: خودم فهمیدم و نگاهمو به کوچولوی تو ب\*غ\*لش انداختم  
 دست کوچولوشو رو گرفتم؛  
 با چشمای لبریز از اشتیاق نگاهش می کردم!  
 بی اختیار نگاهم به سمت عطا که زمینو نگاه میکرد کشیده شد  
 مثل این که خیلی از دستم دلخور بود؛  
 دوباره نگاهی به بچه انداختم و گفتم:  
 چقدر شبیه عطاس!!  
 مسعود با لج بازی: نه شبیه منه  
 من: مسعود این بچه شبیه هر کسی هس الاتو  
 مسعود دستاش رو به کمرش زد: اولاً دختر من فقط شبیه باباشه! کمی هم  
 قاطی مامانش  
 بعدش بچه من اسم داره این بچه چیه دیگه!  
 لبخندی زدم و گفتم: خب این فرشته خانوم اسمش چیه  
 تارا با خنده گفت: فرشته!

متعجب گفتم: جدی!؟

مسعود: آره اسمشو گذاشتیم فرشته

نگاهی به فرشته انداختم و ذوق زده گفتم: اسمشم مثل خودش خوشگله

#صدازده

.....

بعد از برگشتن از بیمارستان؛

مسعود و تارا رفتن خونه ای خودشون

مامانم هم برای کمک به تارا موند

ولی با سر و صدایی که می اومد؛

خبر از برگشتن مامان می داد

بابا هم رفت سرکار!

وارد اتاقم شدم و نگاهی بهش انداختم

هنوزم مثل قبل ،

همون وسایلا؛

همون تخت؛

همون میزکه روش کلی برگه تصحیح می کردم؛

لبخند محوی زدم و با احتیاط روی تختم نشستم!

دلَم برای اتاقم تنگ شده بود

اتاقی که ۲۷ سال توش زندگی کردم نفس عمیقی کشیدم و چشامو رو هم

فشار دادم!

همون لحظه در باز شد و مامان اومد تو  
 لبخندی زد و از جا بلند شد  
 مامان شربتی جلوم گرفت و گفت: خب چخبر!  
 شربت رو ازش گرفتم و نشوندمش روی صندلی شالم رو گرفتم و روی تخت  
 گذاشتم  
 آروم نشستم و گفتم: خبر که سلامتی!  
 این چند ماه خیلی خوب به واسطه دکترم روحیه قبلیم رو به دست آوردم  
 - دکترا؟!  
 یه قلوپ از شربت رو خوردم و گفتم: آره روانپزشک  
 - آها اره بهزاد گفته بود بهمون!  
 باید ازش تشکر کنیم ، اسمش چیه؟!  
 محمد امین ، محمد امین آسایش  
 مامان نمیدونی چه آرومه و از اخلاق منحصر به فردش  
 با چشمای پر از ذوق و عشق برای مادرم گفتم  
 از اخلاق خاص و آرومش  
 از آرامشی که تو تن صداهش هست  
 از لبخندش؛  
 از هر چیزی که مربوط بهش میشد برای مادرم گفتم!  
 ما مان سری تکون دادو تو فکر فرو رفت از جا بلند شدم و گفتم: عطا  
 کجاست؟!  
 همونطور که به نقطه ای نامعلوم خیره بود گفتم: تو اتاقت

اهومی گفتم و به سمت اتاق بهترین برادر دنیا رفتم

دو تقه به در زدم

- بفرمایید

آروم درو باز کردم و وارد شدم

لبخندی زدم و گفتم: سلام داداشی

با صدای دلخوری گفت: سلام بعد دوباره مشغول تایپ کامپیوتر شد

رفتم طرفش و پشتش ایستادم

کمی خم شدم و در گوشش گفتم: هووووم! داداشم قهره که اینطور!

- قهر نیستم

یکم جلوتر رفتم و گفتم: اگه قهر نیستی ، چرا نگام نمیکنی! هوم؟

- چون قهرم

خندیدم و با همون خنده گفتم

- عطا میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

چرخید سمتم و گفت: از خبر گرفتنت کاملاً معلوم بود

#صد

صدامو غم زده کردم و گفتم:

- عطا ، ناراحت نباش دیگه

خندید و گفت: باشه بخشیدم منم خندیدم و آغوشمو برای داداشم باز کردم...

بعد از کلی حرف زدن؛

دردودل کردن



و رفع دلتنگی با عطا به سمت اتاقم رفتم!

.....

بااسترس شماره محمد رو گرفتم و منتظر جواب شدم

بعد از سه بوق صدای خسته ای از اونطرف گوشی گفت: بله؟

- سلام آقای دکتر

سرفه مصلحتی کرد و با هول گفت: چیزه راستش ، سلام!

خندیدم و گفتم: خوبین؟!

حالا صداهش شاد شده بود!

انگار خستگیش در رفته بود!

سرحال گفت: بله خوبم تو چطوری نازلی!

گوشه ابروم رو خاروندم و گفتم: ممنون خوبم!

نیلو خوبه..مادرتون چطور

- همه خوبیم! ، خوب بدون اینکه بهمون خبر بدی میری

همش سه روز دیگه تحمل کنی میام!

- خوبه!

- اهوم

- نازلی؟

وا رفتم چقدر آروم اسمم رو تلفظ کرد دلم میخواست با صدای بلندی بگم

جانم اما زبونم بند اومده بود ، با مکث گفتم: ب..بله!؟

- وقتی اومدم همیشه همو ببینیم

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آره حتما

آهی کشید و گفت: منتظرتم

چشامو روی هم گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم: تا اون روز!

- مواظب خودت باش

ل\*ب\*مو به هم فشار دادم و گفتم: تو... توهم!

- خب دیگه! من بهتره برم این سه روز خوش باش

- ب..باشه خداحافظ

خداحافظی آرومی کرد و تماس قطع شد

دستم به سمت قل\*ب\*م که محکم میکوبید رفت!

خدایا من چرا اینطوری شدم

#صدده

.....

مامان با رنگ پریده بهم نگاه کرد و گفت: نازلی ترو خدا کاری نکنن پشیمون

شی

عصبی پامو به زمین کوبیدم و با حرص گفتم: اینا اینجا چه غلطی میکنن!

مامان نگران گفت: میدونم نازلی تو آروم باش باشه؟

عصبی بودم!

نگران بودم

بغض داشت خفم می کرد

فقط با آرامشم نیاز داشتم!

به محمد

به دریا

عامل بدبختیام اینجا بود!

عامل خراب شدن صورتم

زیباییم

شکست روحیم

داغون شدن زندگیم!

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه مامان اما فقط بخاطر شما

مامان نفسی عمیق کشید و گفت: باشه! حالا بیا بریم!

شالمو جلو کشیدم و با اخم از آشپزخونه بیرون اومدم

تا وارد سالن شدم سارا و شهاب از روی مبل بلند شدن هر دو سرشون پایین

بود و سارا با صدای لرزونی گفت: س..سلام!

بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم روی مبل کنار بابا جا گرفتم!

اخمای عطا توهم بود و مسعود با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود

خانوادمم کمی از من نداشتن؛

باباهم کلافه به پشت مبل تکیه داده بود

پامو روی پا انداختم و گفتم: خب؟

شهاب نگاهی گذرا به من انداخت و گفت: ما هر دو پشیمونیم

با حرص از جا بلند شدم و گفتم: چی؟! پشیمونی؟ پشیمون بودن تو به چه درد

من میخوره هان؟

فقط پشیمونی؟

با پشیمونی تو زندگی من درست می شه؟

شالمو کنار زدم و دستمو به صورتم کشیدم با همون صدای بلند گفتم: ببین!

این زشتی ها ، این رد ها این کوفتی ها همش تقصیر توست!

منو نگاه کن شهاب!

چطور تونستی هان؟!؟

با پشیمونی چیو می تونی درست کنی؟

اون موقعه که پی عشقت بودی فکر زندگی نابود شده ی من رو کردی؟

شهاب خواست جواب بده که سارا با گریه گفت:

- نازلی! بخدا ما پشیمونیم

ما هر دو داریم تقاص اشک هاتو پس میدیم ببین

خواهش می کنم ببخش!

شال روی شکمش رو کنار زد و با همون گریه گفت: ببین نازلی ؛ دکترا جواب

کردن

گفتن ، گفتن قل\*ب\*ش درست کار نمیکنه

چشمام روی شکمش ثابت موند؛

عصبانیتم بیشتر شد!

اون بچه چه گ\*ن\*ا\*هی داشت که مجبور تاوان اشتباه پدر و مادرش رو پس

بده؟

شهاب چ شا شورو هم فشار داد و خسته گفت: نازلی خواهش میکنم مارو

ببخش!

بابا خواست چیزی بگه که دستمو به علامت سکوت بالا آوردم!

هیچکس نباید چیزی می گفت!

این موضوع من بود

خودم حلش می کردم؛

ل\*ب\*مو با درد رو هم فشار دادم لرزون گفتم: برید بیرون

- اما!

تن صدام ناخودآگاه رفت بالا:

- گفتم، بیرون

مسعود عصبی از جا بلند شد و بازو شهابو گرفت

- مگه نمیشنوی؟ دست زنتو بگیر برو

سارا اول نگاهی به من انداخت بعد به شهاب

قطره اشکی از چشمش چکید و خفه گفتم: ببخش و هردو با قدم های به

سمت در رفتن و خارج شدن

همین که مسعود درو بست پاهام لرزید به زمین سقوط کردم!

چشامو روهم فشار میدادم تا اشک هام نریزه!

سخت بود خیلی سخت بود!

دیدن عامل یه عمر بدبختی سخت بود؛

نه من نمیخوام ضعیف باشم

محمد گفته قوی باشم!

چنگی به گلوم زدم و مامان با یه لیوان آب قند اومد

عطا ناراحت زل زده بود به من و مسعود سعی در آرام کردن فرشته داشت!

بابا: نازلی ، دخترم آروم باش

چشامو باز کردم و خسته نالیدم: چطور بابا؟! چطور آروم باشم  
بابا دستی به عرق پیشونیش کشید لب زد: نمیدونم ، فقط آروم باش  
با خودم تکرار کردم ؛ آروم باش!

.....

لپ عطارو کشیدم و گفتم: بین پسر! شیطونی نمیکنیا

مامان با قیافه غمگینی گفت: نازلی باز میای؟!!

شالمو کشیدم جلو و چشامورو هم گذاشتم

فرشته روب\*غ\*ل کردم و دستاشو ب\*و\*سیدم

نگاهی به تارا که آروم اشک میریخت انداختم

با اخم گفتم: تارا! قرار نبودا

آب دهنش رو قورت داد و بعد از پاک کردن اشکاش گفت: دلم برات تنگ

میشه!

بعد از روب\*و\*سی و خداحافظی از تارا و مسعود به سمت بابا رفتم

بابا به شوخی زد پشتم و گفت: دختر خوبی باشیا!

- بابا من کی بد بودم؟

- هیچوقت! فقط، مواظب خودت باش...

- چشم مواظب شمام همینطور

بعد از خداحافظی از عطا به سمت فرودگاه رفتم

دلم برای بهزاد و آوا ، نیلو ، یاسمین و اتاقم و از همه مهم تر! دکترم!!

برای صدایش؛

آرامشش؛

حرفاش؛

خلاصه دلم پر میکشید برای جنوب اون دریای خوشرنگ!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی مربوط به خودم نشستم ،

شماره ۱۱

\_شونزده

.....

کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم

و با صدای تقریبا بلندی داد زدم: سلام ، من اومدم!

در خونه باز شد و یاسمین و بهزاد و آوا سراسیمه اومدن بیرون!

آوا دمپایشو در آورد و گفت: زهر مارو من اومدم

بعد خواست با همون دمپایی به جونم بی افته که رفتم عقب

- عه بهزاد چیکار میکنی!

دستشوزد به کمرش و عصبانی گفت: هی تو! با اجازه کی بلند شدی رفتی

تهران!

نه به اون موقع که به زور باید میبردیمت نه حالا که بدون خبر!

- جون بهزاد هول هولی شد

- که هول هولی شد آره!؟

یاسمین: عمو بزنش حقه

دستموسپر صورتم کردم و معترض گفتم: چیچیو بز

آوا با خنده او مد جلو و روبه بهزاد گفت: بهی! آروم  
دست بهراد اروم او مد پایین اما دوباره به شدت آورد بالا و گفت: ایندفعه رو  
میبخشم! بدو برو تو اتاقت ناهار حاضره  
پوفی کردم و به سمت اتاقم دویدم

.....

خمیازه ای کشیدم و گوشی رو جواب دادم  
خواب آلود گفتم: بله!  
- سلام خانوم مسافر!  
- عه آقای دکتر شمایی و بعد خمیازه بلندی کشیدم و چشامو مالیدم!  
محمد خندید و گفت: یا آقای دکتر یا محمد یا محمد امین!  
خجالت زده ل\*ب\*م\*م\*م روهم فشار دادم  
- من با هر سه تاش راحتم!  
- عجب باشه! حالا اینو بیخیال  
اگه یادت باشه قرار بود وقتی او مدی بینیم همو  
نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم و گفتم: امروز؟!  
- اگه وقت داشته باشی ساعت ۵ بعد از ظهر  
گوشه ابروم رو خاروندم و متفکر گفتم: نه! وقت دارم مشکلی نیست!  
پس ساعت ۵ بعد از ظهر کافی شاپ (..) منتظرم  
سرمو تند بالا گرفتم!



گفت ..گفت دوستم داره!

با بهت زل زده بودم به محمد امین و ناباور گفتم: نه امکان نداره

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: نازلی من بچه نیستم!

از حسی که دارم مطمئنم! میفهمی!؟

اما من انگار نمیشنیدم!

هنوز تو شوکی که بهم وارد شده بود ، بودم

اما این حس غلطه!

نباید ادامه پیدا کنه؛

نباید اینجوری می شد؛

به تندی از جا بلند شدم و بدون حرف به سمت بیرون راه افتادم

خواست دنبالم بیاد که دستامو بالا اوردم و گفتم: لطفا؛ خواهش می کنم تنهام

بزار

دکترم بود؛

همدم بود؛

مطمعنا می دونست بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز داشتم!

هم خوشحال بودم

هم ذوق داشتم

ولی بیشتر از همه ناراحت بودم

زندگی خودم از دست رفت

زندگی محمد رو نمیزارم از دست بره!

اونم آهی کشید و تنهام گذاشت

ساعت هاست بی وقفه راه میرم و گوشیمو خاموش کردم!

من زشتم!

من لیاقت محمد رو ندارم ، اون کجا و من کجا

محمد خوشگله

خوشتیپ

نمیدونم چقدر راه رفتم و که به ساحل رسیدم

مانتوم رو بالا زدم و روی شن نشستم!

خیره شدم به دریا

قل\*ب\*م چند ساعته بی قفه به دیواره میکوبه

دستمو مشت میکنم و به قل\*ب\*م میزنم

آروم باش چته!

اون فقط دوستت دارم!

ولی ، نباید داشته باشه!

این حس اشتباهه

از اول اشتباه بود!

اما نازلی؟ افکارمو کنار زدم و نگاهمو دوختم به دریا!

ساحل خلوت بود و فقط من بودم که نشسته بودم

اما هنوزم شوک زده بودم!

محمد آرامش منه

وقتی به دریا نگاه میکنم یاد اون میفتم

وقتی باهام حرف میزنه طپش قلب میگیرم ، اینا نشونه چیه!  
 سرمو بالا بردم و نگاهی به آسمون انداختم  
 زیر لب زمزمه کردم: عاشق شدی!؟

قطره اشکی از چشم چکید  
 چنگی به گلوم زدم و گفتم : نباید بشی ، تو در حدش نیستی!  
 تو زشتی نازلی!  
 بخوای ، نخوای زشتی! بفهم!  
 محمد کنار تو اذیت میشه  
 ناراحتش می کنن؛  
 ل\*ب\*موروهم فشار دادم و از جا بلند شدم  
 باید فراموش شه؛  
 باید از فکرش در پیام!  
 اشکامو پاک کردم و بعد از روشن کردن گوشیم به سمت خونه راه افتادم!  
 مطمئنم چیزای خوبی تو خونه در انتظارم نیست!  
 همین که دیر کردم و گوشیم خاموش بود...  
 کلی نگرانم شدن؛  
 نفس عمیقی کشیدم و قدم هامو تند کردم  
 حالا که نمیتونم با محمد آروم شم  
 کی آرومم کنه!؟

.....

بی صدا زل زده بودن به با ارزش ترین چیزهای زندگیم

دستمال هام`

خیلی دوسشون داشتم اینارو محمد بهم داده بود

با یاد آوری اون روز لبند محوی روی صورتم پدیدار شد

سخت بود فراموش کردن مرد رویاهات!

یاسمین با غم رو به روم نشسته بود و نگام میکردم

طرف سمت راست صورتم میسوخت!

چون بهزاد زده بود تو گوشم

البته اصلا ناراحت نشدم!

از نظر خودم کار درستی کرد!

هر چند که خودش پشیمون شد اما دست خودش نبود

من اینجا امانت بودم

پس مقصر خودم بودم

نباید بدون خبر می رفتم؛

ولی دست خودم نبود

من می ترسیدم

از دوباره شکسته شدن؛

از داغون شدن؛

من از روابط احساسی می ترسم!

لبخندی به یاسمین که با غم نگاهم میکرد زدم!

از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم  
 شیر آب گرم رو باز کردم و با لباس به زیرش هجوم آوردم!  
 فقط میخواستم آروم شم!  
 خسته بودم  
 خسته از فکر کردن!  
 محمد تو چیکار کردی با من!

.....

گاز رو روشن کردم و رو به یاسمین که بیخیال رو زمین تو آشپزخونه نشسته بود  
 انداختم  
 - یاسمین ، پاشو همبرگر هارو بیار  
 یاسمین آدامس تو دهنش رو باد کرد و گفت: خودت بیار  
 پوفی کردم و با کلافگی به سمت یخچال رفتم بعد از برداشتن همبرگر به جای  
 قبلیم برگشتم؛  
 - نازلی ، گوشت کجاست!؟  
 از سوال یاسمن تعجب کردم؛  
 ولی مهم نبود!  
 انقدر فکرم درگیر بود که نتونم ذهنم رو مشغول چیز های کوچیکی مثل این  
 بکنم؛  
 همبرگر رو انداختم تو تابه و گفتم: تو کیفمه ، چند روز خاموشه  
 آهانی گفت و به سمت بالا دویدا!

ناخودآگاه اسم محمد رو زمزمه کردم!  
 این روزا تموم فکر و ذهنم شده محمد!  
 سه روز از آخرین دیدارمون میگذره و من گوشیمو خاموش کردم  
 نیلو کلی باهام حرف زد  
 بهم گفت محمد دیوونه شده!  
 محمد آروم من!  
 چشممو بستم و با دستام صورتمو پوشوندم!  
 آهی کشیدم و دوباره مشغول شدم!  
 خیلی ها از من بهتر لیاقت محمد رو دارن!  
 اما!

با قل \*ب\*م چیکار کنم!  
 چشممو رو هم فشار دادم و گازو خاموش کردم  
 - یاسمین!! بیا صبحونه آمادس  
 - او مدم... به به بین چه کرده!  
 - یه همبرگر سادس  
 سفره رو پهن کرد و گفت: نفرمایید!  
 - انقدر حرف نزن یاسمین حوصله ندارم ، بشین بخور  
 - باشه بابا بد اخلاق  
 .....  
 - محمد... من برات توضیح دادم که لیاقتتو ندارم

- نازلی.. خانومی من بچه نیستم که!

#صد

سی سال و خورده ای سالمه

عاقلا نه تصمیم گرفتم ، الکی نیام عاشق شم!

یکم فکر کن!

مگه به من اعتماد نداری؟

مطمئن باش با فکر جلو رفتم؛

من به آخر کارم فکر کردم!

آهی کشیدم و گوشی رو چسبوندم به گوشم

ل\*ب\*موروهم فشار دادم و با صدای لرزونی گفتم:

باشه ، اما تو پشیمون میشی

با صدای لبریز از محبت و آرامش جوابم رو می داد:

- باز رفتی سر خونه اولت؟!

خندیدم و گفتم: خب کجا!؟

- دریا!!

مکثی کردم و با تردید گفتم:

- دریا؟؟؟

- اهوم! هوا هم خوبه! بین ساعت ۴ دریا باش.. باشه

نگاهی به با سمین که سعی در باز کردن گره لباش داشت انداختم و گفتم:

باشه

- مرسی نازلی

لبخندی زدم و چشامو بستم  
 - خب دیگه من برم! یادت نره ها  
 - نه یادم هست  
 - مواظب خودت باش  
 لبخندی زدم و گفتم: توهم  
 - فعلا  
 - خداحافظ و مکالمه قطع شد  
 نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به سینم چسبوندم!  
 قل\*ب\*م تند می زد؛  
 لپ هام داغ شده بودند؛  
 انرژی گرفته بودم!  
 یاسمین: خب!؟ میخوای چیکار کنی  
 کلافه روی تخت دراز کشیدم  
 پتو رو کشیدم سرم  
 - نمیدونم یاسمین  
 - میگم نازلی  
 - هوم  
 چشاشو روهم گذاشت و گفت: بهش اعتماد کن!  
 نگاهمو دوختم به یاسمین ول\*ب\*ا\*مو به هم فشار دادم!  
 `اعتماد`



خدایا! کمک کن!

.....

یاسمین: بیا این مانتو قرمز رو بپوش

نگاه معنا داری بهش انداختم و با حرص گفتم: یاسمین!! من هیچوقت قرمز

پوشیدم!؟

- خب زرد بپوش

مانتو رو از دستش کشیدم و گفتم: از دست تو..

اون مانتو مشکیم رو بده

#صد

مانتو مشکى رو از كمد كشيده بيرون و گفت: بيا ولى خاك تو سرت!

با چشمايى كه از فرط تعجب گرد شده بودند نگاهش كردم؛

- چرا!!؟

- آخه آدم با يه پسر متشخص مهربون خوشگل نانا ز گوگولى ميره بيرون

مشكى ميبوشه؟؟؟

لبخندى زدم و گفتم: گوگولى!؟

- آره ديگه!

سرى از روى تاسف تكون دادم و مانتوم رو تنم كردم!

مگه با لباس مى تونستم خودم رو زيبا كنم؟

يا با مانتوى رنگ قرمز مى تونستم سوختگى هاى روى صورتم رو از بين ببرم؟

شالم رو انداختم سرم و بعد از برداشتن گوشيم به سمت بيرون رفتم

بهزاد دستى به گردنش كشيده و گفت: حالا اين محمد چيكارت داره

یه خرما از ظرف برداشتم و انداختم تو دهنم

- نمیدونم!

یاسمین: اهم اهم و به من اشاره کرد

بهزاد با خنده گفت: خیلی خب مواظب خودت باش

با چشمای ریز نگاهمو به یاسمین انداختم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

من بی گ\*ن\*ا\*هم

آوا با خنده: نازلی مواظب خودت باش

باشه ای گفتم و به سمت بیرون پا تند کردم

یاسمین زد رو شونم و گفت: بدبخت چقدر هولی

با خنده گفتم: خدافظ یاسی

- خداحافظ

و من بعد از پوشیدن کتونی هام در حیاطو باز کردم و کل راه خونه تا دریاو نرم

دویدم!

توی راه تمام فکرم هول محمد می گشت؛

حتما دوباره می خواست خواستش رو تکرار کنه!

من نمی تونسم؛

نمی تونسم بخاطر خودم باعث آزار محمد بشم!

وقتی رسیدم محمد رو ندیدم!

لابد یکم دیرتر میاد!

جلو رفتم و دست به سینه خیره شدم به دریا

موج های آرام ، باد آرام ، منم آرام  
همه چی آرام!

چقدر خوبه آرامش.. دوست دارم زندگی به رنگ دریارو

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک دریارو به ریه هام کشیدم!

همون لحظه حس کردم کسی کنارم ایستاد

برگشتم و منبع آرامشم رو چند متری خودم دیدم

لبخند آرومی زد و کنارم ایستاد

دستشو کرد تو جیبش و خیره به دریا گفت: قشنگه

لبخندم محو شد نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به دریا نگاه کردم

- آره.. خوشگله!

به پایین اشاره کرد گفت: بشینیم!؟

سری تکون دادم و پشت ماتنوم رو بالا دادم و با احتیاط نشستم!

اونم اروم نشست و همونطور که به دریا نگاه میکرد گفت: بچه که بودم؛

دوست داشتم همسرم چشماش آبی باشه

تک خنده ای کرد و گفت: بچه بودم دیگه!

اما؛ حالا فکر میکنم تموم دنیا تو یه جفت چشم قهوه ای خلاصه میشه

نگاهشو از دریا گرفت و به چشمای من دوخت!

نفسی عمیق کشید و گفت: خوشگل تره!

خجالت کشیدم! حق بدین خجالتم داره!

داغ شدم؛ هل شدم

سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با شالم شدم

تک خنده ی مردونه ای کرد که دلم برایش ضعف رفت!

- نگفتم که خجالت بکشی!

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم!

- نازلی من عاشق صورتت نشدم!

من صورتتو نمیخوام!

بین صادقانه دارم میگم

اون تیکه سمت چپ صورتت هیچ ربطی به علاقه من نداره!

من خودتو میخوام نازلی!

من عاشق خودت و اخلاقت شدم

عاشق آروم بودنت!

میفهمی!؟

من تورو می خوام؛

من زیبایی درونت رو میخوام!

ل\*ب\*موروهم فشار دادم و با بغض نگاهش کردم

- محمد

- چیزی نگو نازلی!

فقط ،، فقط بگو دوستم داری!

دوستش داشتم!؟

معلومه که دوستش داری!

وقتی باهاش حرف میزنی ، وقتی نگاهش میکنی

حتی وقتی رفتی تهران دلتنگش شدی!

تموم این حسایی که به محمد دارم هیچوقت نسبت به شهاب نداشتم

محمد عشق واقعی بود؛

محمد یک مرد واقعی بود!

من محمد رو واقعا می خواستم؛

\_ آخر

قطره اشکی از چشمم چکید

هیچ سعی برای نگه داشتنشون نکردم

خواستم اشکهام بریزه!

خواستم بینم خوشبختی رو؛

کنار آرامشم؛

کنار کسی که دوستش دارم؛

کسی که دیر اومد زود تمام زندگیم شد!

کسی بی نهایت دوستش داشتم؛

ل\*ب\*ا\*مو محکم به هم فشردم و آب دهنم رو قورت دادم

با لحن لبریز از ناراحتی گفت:

- نازلی ، گریه نکن!

من نمیخوام...

من طاقت اشکاتو ندارم؛

من عاشق چشماتم؛

نمیتونم قهوه ای چشمات طوفانی بشه؛

با چشای اشکی نگاهمو دوختم بهش و لب زدم: دوست دارم!!  
از حرکت ایستاد!

ل\*ب\*ا\*ش میلرزید و چشاش روی من ثابت بود  
ناباور گفت: دو ... دوسم د..داری!؟

سرمو پایین انداختم و اشکامو پاک کردم!

- به من نگاه کن نازلی

آروم سرمو بالا آوردم و نگاهمو دوختم به چشمای مشکیش!

- باورم نمیشه! مکث کرد و سرشو بالا کرد و نگاهی به آسمون انداخت  
سپس زمزمه وار گفت: خدایا ، شکرت...

- نا..نازلی

منتظر نگاهمو دوختم بهش

- با من .. بامن ازدواج میکنی!؟

ل\*ب\*ا\*موروهم فشار دادم و همونطور با اشک سر تکون دادم و چشامو  
بستم....

چقدر زیباست...

`` زندگی به رنگ دریا ``

\*\*\*\*\*

من که کاری به کار کسی نداشتم!

انتهای خیابان پاییز نشسته بودم

شعرم را مینوشتم...

از راه که رسیدی

اصلا مشخص بود

با قصد و غرض آمده‌ای!

حالا خوب شد؟

عاشقت شدم...

راحت شدی؟!...

~پایان~

نویسنده:

ayda kh -maryam ka

ساعت:

AM ۹:۴۷

۲۶/۶/۹۵

ممنون از همراهیتون ،

یا علی!

**با تشکر از آیدا و مریم بابت نوشتن این رمان زیبا**